مجموعهٔ منابع فرهنگی ـ سینمایی/ ۲۱
فیلمنامه/ ۱

مردی برای تمام سال‌ها

فیلمنامهٔ
قائم مقام فراهانی

محسن دامادی



دفتر پژوهشهای فرهنگی

بسم الله الرحمن الرحیم

مردی برای تمام سال‌ها

مردی برای تمام سال‌ها

فیلمنامه‌ای دربارهٔ قائم‌مقام‌فراهانی به انضمام مستندات زندگی او و بررسی اجمالی تاریخ ایران در دورهٔ قاجاریه تا پایان سلطنت محمدشاه

محسن دامادی



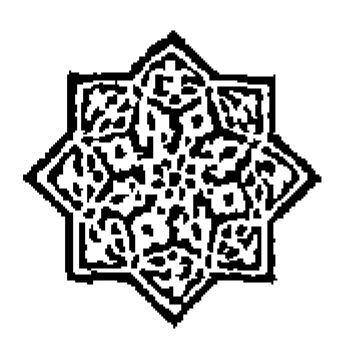
دفتر پژوهشهای فرهنگی

تهران ۱۳۷۷

دامادی، محسن، ۱۳۳۸ -
مردی برای تمام سال‌ها : فیلمنامه‌ای درباره
قائم مقام فراهانی به‌انضمام مستندات زندگی او
.../ محسن دامادی .ـ تهران : دفتر پژوهشهای
فرهنگی، ۱۳۷۷ .
۱۲۶ ص .
ISBN 964-6269-85-0
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی
پیش از انتشار) .
۱. فیلمنامه‌ها . الف. دفتر پژوهشهای فرهنگی .
ب. عنوان .

۷۹۱/۴۳۷۲م۴ PN۱۹۹۷/م۴۲۴د۲

م۷۷-۸۸۳۲



دفتر پژوهشهای فرهنگی
تهران ـ خیابان ایرانشهر شمالی، نبش کوچهٔ یگانه، شمارهٔ ۲۱۵، تلفن: ۸۸۲۱۳۶۴،
دورنگار: ۸۳۲۴۸۵

عنوان: *مردی برای تمام سال‌ها*
مؤلف: محسن دامادی
مدیر فنی و مسئول تولید: اصغر مهرپرور
طراح جلد: وفا نواب
حروفچین و صفحه‌آرا: فرشته حسین‌پور
نمونه‌خوان: مهناز خسروی
لیتوگرافی: تندیس
چاپ اول: ۱۳۷۷
این کتاب در سه‌هزار نسخه در چاپخانهٔ نوبهار چاپ و در صحافی سپیدار صحافی شد.

شابک: ۰ - ۸۵ - ۶۲۶۹ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 6269 - 85 - 0

سینمای ایران اکنون روی در غنا و گسترش دارد. هنری که در میان هنرهای دیگر کشورمان جایگاه محترم و ارزشمندی نداشت. اینک به پایه‌ای از رشد و پیشرفت رسیده که به عنوان هنری با هویّت معیّن و با ارزشها و معیارهای بین‌المللی پا به صحنه‌های رقابت جهانی گذاشته است. اما ادامهٔ این سیر پیشرفت و غنا در گرو آن است که مباحث نظری سینما با توجه به آنچه در ایران یا سایر نقاط عالم می‌گذرد، در کنار سایر جنبه‌های هنر در ایران، روز به روز در تقویت و گسترش باشد.

«**دفتر پژوهشهای فرهنگی**» که از دیرباز با تحقیق، تدوین و انتشار منابعی چون کتابشناسی‌ها، راهنماها، واژه‌نامه‌ها، اصطلاحنامه‌ها، مجموعه‌هایی از متون سینمای جهان و امثال آن، گامهایی را برای پیوند بیشتر میان «فرهنگ» و «سینما» برداشته و راه را برای علاقه‌مندان، دانش‌پژوهان، محققان و دست‌اندرکاران هموارتر ساخته است، دامنهٔ این تلاش را به سفارش تحقیق و نگارش فیلمنامه‌هایی با درونمایهٔ تاریخی - فرهنگی، به شماری از پژوهشگرانِ فیلمنامه‌نویس و کارگردان‌های مؤلف، گسترش داده، چرا که این باور وجود دارد، «فیلمنامه» بنیانِ هر اثر سینمایی است. حاصل این تلاش، نگارش و تدوین فیلمنامه‌هایی است که به تدریج منتشر و در اختیار علاقه‌مندان و دست‌اندرکاران قرار خواهد گرفت. امید است که این اقدامِ هر چند کوچک، قدمی باشد برای رَستن از رنجِ دیرپا و بیماری مزمنِ ضعف فیلمنامه در سینمای ایران.

تردیدی نیست که همفکری‌ها و همراهی‌های پژوهشگران، علاقه‌مندان، دانشجویان و دست‌اندرکاران این هنر، بر قوّت و غنای این مجموعه خواهد افزود.

دفتر پژوهشهای فرهنگی

محمدحسن خوشنویس

دیباچه

به شیوهٔ نگارش تذکره‌نویسان می‌باید نوشت : نامش میرزا ابوالقاسم فراهانی، و تولد و مولدش به سال ۱۱۹۳ هجری قمری در شهر فراهان اراک بود. از ابتدای عمر با سواد و با کلام و شعر و نثر أخت شد و به‌زودی ادیبی فاضل و شاعری ماهرگشت؛ بدیهی است که به واسطهٔ حضور پدرش میرزا عیسی فراهانی در دستگاه فتحعلی‌شاه قاجار، او نیز به سرعت سیاسی و تبدیل به منشی دیوانی شد؛ و طبعاً با داشتن امتیازاتی همچون ادیبی و شاعری و دیوانی و فرزندیِ یکی از مقامات متنفذ حکومتی و تملک بر ضیاع و عقار، می‌باید گرفتار غرور و استغنای طبع نیز باشد، که بود؛ و این معنی از شعر و نثر او به‌خوبی هویداست.

عموم مورخان و اهلِ ادب معتقدند که قائم‌مقام فراهانی در نثر فارسی نوآوری کرده است، همچنین با حذف القاب و تعارفات و استعارات و تشبیهات زائد و تکراری، گریبان زبان فارسی را از مزاحمتی جدی آزاد کرده است.

می‌نویسند: او نخستین کسی بوده که جملات را کوتاه و موجز نوشته و در سجع‌نویسی به شیوهٔ سعدی شیرازی و به استادی او عمل کرده‌است. با این‌حال خواندن نثر او چندان آسان نیست و می‌توان حدس زد که ادیبان و منشیان تازی‌زده و شیفتگان خلافت بغداد چه به روز نثر و زبان فارسی آورده بودند که اقدام قائم‌مقام فراهانی در تغییر شیوهٔ نگارش، بدیع و برجسته جلوه

کرده و در تاریخ ادب، به نام او ثبت شده است:

«یار عزیز و دوست موافق راکه قدرش مجهول است و مثلش معدوم، معلوم باد: که این چند سطر از منزل هشتمین خلخال در منتصف شهرحال مسطور می‌شود و هیچ مطلب و منظور ندارم جز این که بالمره از مصاحبت و مجاورت شما باز نمانم. اگر حضوراً نشود بالغیاب، اگر لساناً نشود بالکتاب. مثل صلوة فریضه که اگر قائماً متعذر باشد بالعقود و اگر تنطق ممکن نباشد، بالاشاره، حسن عمل آن است که به شوق خاطر باشد، نه تکلیف شارع، چنان که فرمودند: قُرّةُ عَینی فِی الصّلوة... ».[1]

اما همهٔ نوشته‌های قائم‌مقام این چنین متکلف و سنگین نیست؛ و به‌راستی او شیوهٔ نوینی در فارسی‌نویسی باب کرد، که پس از او ادامه یافته و بهرهٔ آن به نسل حاضر نیز منتقل شده است:

«مخدوم مهربان: امشب اول شب مهمان قاضی جدید بودیم... مجمع که منقضی شد، خسته و کوفته نیم جانی به خانه رسید، کمری وا شد، رختخوابی افتاد، پرده بالا رفت، در بر هم خورد، کسی داخل شد؛ متوهم شدم؛ ازجا جستم گفتم چه خبر است؟ گفت :کدام خبر تازه‌تر از این خواهد بود که میرزاها رفتند و منزل رسیدند و تو هنوز قلم برنداشته‌ای و حرفی ننگاشته‌ای ».[2]

حاج میرزا یحیی‌دولت‌آبادی در کنفرانس خود در مورد قائم‌مقام‌فراهانی و

---

۱. **منشآت** قائم‌مقام‌فراهانی ، به کوشش سیّدبدرالدین یغمایی، چاپ نخست، ۱۳۶۶، انتشارات شرق ، ص ۲۶۰.

۲. همان، ص ۲۳۴.

تحولی که او در نثر فارسی پدیدآورده، نوشته است:

«باید دانست که نثر فارسی، بعد از بیرون آمدن زبان ما از تحت فشار زبان عرب، تحولات بسیاری یافته، گاهی به اندازه‌یی آمیخته به عربی نوشته‌می‌شد که اگر حروف ربط را برمی‌داشتند کسی تمیز نمی‌داد عبارت فارسی است؛ و گاهی بقدری مغلق و به هم پیچیده نوشته می‌شد که نه تنها اشخاص کم سواد، بلکه فضلا و خواص هم، از فهم آن عاجز بودند و کار این لفاظی و صورت‌سازی به جایی کشید که توجه به الفاظ، مقام و مجالی برای توجه به معانی باقی نگذارد. گوشها به سجع و قرینه شنیدن طوری عادت کرد که اگر عبارتی بی‌سجع و بی‌قرینه نوشته می‌شد، آن را فصیح نمی‌شمردند و نویسنده را به بی‌فضلی نسبت می‌دادند. چنانکه در بحبوحهٔ این ایام، از کارخانهٔ مغلق‌نویسی به قلم «میرزا مهدیخان‌منشی»، *درهٔ نادری* بیرون آمد، که مثلاً در یک جای آن [برای آنکه] صورت الفاظ بعد از حذف نقطه و علامت‌ها به یکدیگر شبیه باشد، نوشته می‌شد:

«خوانین خوانین چواتین خواتین داشتند به شیوه زال فلک بیوفائی آغاز کردند.» [تابه‌آخر. و بعد از آن میرزا عبدالوهاب نشاط معتمدالدوله خواست اصلاحاتی در نثر فارسی بکند، با زحمت بنسیاری که تحمل کرد، نتوانست از راهی که پیش از او پیموده شده بود، یک قدم بیرون بگذارد. برای نشان دادن نمونه‌یی از نثر او کتاب **گنجینهٔ معتمدی** را می‌گشائیم، این سطرها به نظر می‌آید:] «اصل برومند وجود مسعودش را زیب از کثرت غضون و فروع است و مشکاة دودمان خلافت را فروغ از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه‌سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان ، و نسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان ؛ و هر یک

از سلایل خلافت، که فروغ اصل همایون و شموع مشکاة میمون و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند؛ در ثغور ممالک علی ما یلیق بذالک به انتظام مهمی مأمور؛ اکنون هر ملکی در سایهٔ شاخی است و هر شمعی سایه افروز کاخی».

تمام این چند جمله، مفهوم کوتاهی دارد که چون حشو و زواید آن را کنار بگذاریم، این جمله می‌ماند: «شاه پسر بسیار دارد و هر یک حاکم شهری است.» باقی کتاب او را هم به این جمله‌ها قیاس باید کرد».[۱]

اما به اعتقاد بسیاری، از جمله دولت‌آبادی، قلم قائم‌مقام فراهانی،تنها معجزهٔ ادبی نمی‌کرده است؛ و در بحران‌های سیاسی، همچون «شمشیر برنده‌ای» اسباب استدلال او در نزد شاه و برای غلبه بر مخالفان بوده است. همچنین نوشته‌اند که هنگام پرداخت غرامت به روسیه، اگر فردی به‌جز قائم‌مقام نمایندهٔ ایران برای مکاتبات و مذاکرات فی‌مابین بود، روس‌ها بی‌تردید بهره‌ای بیشتر از حریف شکست‌خورده می‌گرفتند،(بیش از مقداری که در آن زمان گرفتند).

یکی از ویژگی‌های جذاب نثر وشعر قائم‌مقام‌فراهانی، طنز اوست، که پنهان و تلخ، اما دوست داشتنی است.

این طور روایت است که آصف‌الدوله ـ دایی محمدشاه‌قاجار ـ که برخلاف قائم‌مقام بسیار مصر بود با روس‌ها بجنگیم، نخستین کسی بود که در جنگ‌دوم ایران و روسیه از ارس عبور کرد؛ و همو نیز نخستین کسی بود که از

---

۱. کنفرانس یحیی دولت‌آبادی، ص۴۳، به نقل از **منشآت** قائم‌مقام فراهانی.

مـقابل سـپاه روس فـرارکـرد و راه رفـته را بـازگشت و در حـومهٔ تـبریز پنهان شد.

قائم‌مقام فراهانی در ـ قصیده‌ای ـ به این موضوع اشاره می‌کند که مطلع آن چنین است:

بگـریز بـه هـنگام کـه هـنگام گـریز است
رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است
سختم عجب آید که تـو را بـا صـد و ده تـوپ
رکضت به ستیز آید و نهضت به سه تیز است

که با هنرمندی، با کلمات ستیز و سه تیز بازی کرده‌است.

در جای دیگر از قول ولیعهد، خطاب به قـائم‌مقام بـزرگ (مـیرزاعـیسی) نوشته است:

«میفرمایند پلوهای قند و ماش و قدح‌های افشره و آش شماست که حضرات را هار کرده‌است. اسب عربی بی‌اندازه جو نمی‌خورد، و اخته قزاقی اگر ده‌من یکجا جو بخورد، بدمستی نمی‌کند. خلاف یابوهای دو دورغه که تا قدری جو زیاد دید، و در قوروق [چراگاه] بی‌مانع چرید، اول، دندان و لگد به مهتری که تیمارش می‌کند، می‌زند... قیل و قال مدرسه حالا دیگر بس‌است. یک چند نیز خدمت معشوق و می کنید. اگر صدیک آن‌چه با اهل‌صلاح ، حرف جهاد زدید، با اهل سلاح صرف جهاد شده بود، کافری نمی‌ماند که مجاهدی لازم باشد».[۱]

نثر زیبای قائم‌مقام بسته به مقتضیات، جامه عوض می‌کند و به اقتضای

---

۱. **منشآت**، صفحات ۱۱۰ و ۱۱۱.

حال و مکان و شنونده، گاه حماسی و گه تغزلی می‌شود. بعضی قطعات کوتاه و زیبای او، برای انتقال احساسات درونی نظیر ندارد.

به این قطعهٔ کوتاه که خطاب به فرزندش (محمد) نوشته‌است توجه کنید.

«پسرم، نور بصرم، من از تو غافل نیستم، تو چرا از خود غافلی؟ گشت باغ و سیر راغ شیوهٔ درویشان است، نه عادتِ بی‌ریشان. سیاحت آمردان با رندان، رسم لوندان است نه مردان.

هرگاه درین ایام جوانی که بهار زندگانی است دلِ صنوبری را به نور معرفت زنده کردی مَردی و الا به جهالت مُردی. هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی. والسلام».[۱]

در جای دیگر :

«قربانت شوم: پروانهٔ مبارکه رسید و جاداشت که سوادِ مداد آن را به جای مردمک در چشم جا دهم و نقد جان را نثار سطور مشک‌بار نمایم».[۲]

نثر او در جای دیگر تداعی کلام آهنگین و کم‌نظیر سعدی شیراز دارد:

«مخدوم مهربان من، از آن زمان که رشتهٔ مراودتِ حضوری گسسته و شیشهٔ شکیبایی از سنگ تفرقه و دوری شکسته، اکنون مدت دو سال افزون است که نه از آن طرف بریدی و سلامی و نه از این جانب قاصدی و پیامی.

طایر مکاتبات را پر بسته و کلبهٔ مراودات را در بسته.

---

۱. همان، ص۱۴۹.
۲. همان، ص۲۵۶.

تو بگفتی که بجا آرم، گفتم که نیاری
عهد و پیمان وفاداری و دلداری و یاری

الحمدلله فراغتی داری، نه حضری و نه سفری، نه زحمتی و نه بی‌خوابی، نه برهم‌خوردگی و نه اضطرابی

مقدری که به گُل نکهت و به گِل جان داد
به هر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد

شما را طرب داد، ما را تعب. قسمت شما حضر شد و نصیب ما سفر. ما را چشم بر در است و شما را شوخ‌چشمی در بر.

... مخلصان را امشب بزمی نهاده و اسباب عیشی ترتیب داده. دلم پیاله، مطربم ناله، اشکم شراب، جگرم کباب. اگر شما را هوس چنین بزمی و به یاد تماشای بی‌دلان عزمی است، بی‌تکلفانه به کلبه‌ام گذری و به چشم یاری به شهیدان کویّت نظری.

مائیم و نوای بی‌نوائی
بسم‌الله اگر حریف مائی».[1]

در سال ۱۲۳۷ هجری قمری پس از وفات میرزا عیسی‌فراهانی، میرزا ابوالقاسم فراهانی بر جای پدر نشسته و به وزارت شاه منصوب؛ و هر چند که عملاً قائم‌مقام نایب‌السلطنه (عباس‌میرزا) می‌شود؛ اما این لقب رسماً در سال ۱۲۳۸ هجری قمری به او اهدا می‌گردد.[2]

میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، علاوه بر آن‌که وزارت شخصی نایب‌السلطنه را

---

۱. همان، ص ۱۵۵.
۲. سواد فرمان قائم‌مقام در کتاب محمدحسن اعتمادالسلطنه، *صدرالتواریخ*، به کوشش محمد مشیری، چاپ دوم، انتشارات روزبهان، صفحات ۱۱۹ و ۱۲۰ درج شده است.

داشت، پیشکار کل آذربایجان و در حقیقت همه‌کارهٔ این بخش از کشورمان بود و تمام امور سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و حتی لشکری را بر عهده داشت. جالب توجه است که او در این ایام، علاوه بر همهٔ گرفتاری‌ها و مسئولیت‌هایی که داشت، از شعر و نثر و خوشنویسی و معلمی فرزندان عباس‌میرزا به‌ویژه محمدمیرزا که بعدها به نام محمدشاه پادشاه ایران می‌شود، غافل نبود.

بدیهی است که هیچ خدمتگزار فعال و صادق و کارآمدی از حسد حسود در امان نیست. پس بر این قاعده از او نیز مکرراً سعایت می‌کنند؛ و طبعاً دل نایب‌السلطنه را می‌لرزانند. چه کسانی؟ بدیهی است، بی‌کاره‌ها و مفتخورهای دربار و اعیان و آنان که از دانش و بینش و وقار و شایستگی او به خشم آمده بودند. قائم‌مقام، معزول و خانه‌نشین می‌شود و رندان و منتظرانِ فرصت‌طلب، اموال و املاکش را در شهر زادگاهش فراهان، غارت و تصرف می‌کنند.

مدت کوتاهی می‌گذرد، و در ادارهٔ مملکت آذربایجان، خرابی‌ها جلوه می‌کند. سررشتهٔ امور از دست نایب‌السلطنه خارج می‌شود و بالطبع حکومتی‌ها باز به یاد او می‌افتند؛ و از گوشهٔ انزوا بیرونش می‌آورند، و از او دلجویی می‌کنند و شئون و مناصب سابق را به او بر می‌گردانند؛ و او نیز ــ به احتمال زیاد ــ انگیزه‌های بسیاری داشته است، تا با تمام وجود باز هم خود را نشان دهد و میزان عشق و علاقهٔ خود را به کشور و آبادانی به ظهور برساند.

□

ایران در عهد سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار، خواهی‌نخواهی در عرصهٔ سیاست استعماری دول اروپایی اهمیت و موقعیت قابل توجهی یافته بود.

حالا دیگر علاوه بر کشمکش‌های دائمی روسیه و انگلستان برای دستبرد و تصرف افغانستان و هندوستان و ایران، فرانسه نیز با ناپلئون بناپارتِ جاه‌طلب به میدان سیاست‌های استعماری وارد شده بود. نیت ناپلئون این بود که با جلب دوستی و موافقت ایران، به هندوستان لشکرکشی کند.

فتحعلی‌شاه که در سال ۱۲۱۸ درگیر جنگ با روسیه شده بود و به دنبال متحدی می‌گشت که زیر چتر حمایت او قرار گیرد، دست دوستی ناپلئون را فشرد.

دو سفیر ناپلئون «ژوبر» و «رومیو» سرنوشت خوبی نداشتند. ژوبر در عثمانی گرفتار شد و رومیو در تهران مرد. فتحعلی‌شاه، میرزارضاخان قزوینی را به عنوان نمایندهٔ خود به لهستان، محل «فین‌کنشتاین» که اردوگاه ناپلئون بود، اعزام کرد و معاهده‌ای تحت همین نام به امضا رسید.

به موجب این عهدنامه که مشتمل برشانزده ماده بود قرار شد که فرانسوی‌ها، ما را برای بازپس‌گیری گرجستان از روس‌ها یاری کنند و برای اصلاح قشون ایران، مربیانی بفرستند؛ در عوض کشور ما نیز علیه روس و انگلیس با فرانسوی‌ها متحد شود؛ و جنوب ایران در اختیار نیروی نظامی فرانسه قرار گیرد.

ظاهراً قراردادی منصفانه بود و هر دو کشور از آن منتفع می‌شدند؛ اما انگلیسی‌ها نیز شیطان‌تر از آن بودند که حوادث را به دقت زیر نظر نداشته باشند. آنها «سرجان ملکم» باهوش و زیرک را با هدایای دندان‌گیر و قابل‌توجه روانهٔ دربار فتحعلی‌شاه نمودند؛ و خیلی زود معاهده‌ای سیاسی و تجاری با ایران به امضا رسانیدند که یکی از مواد آن، ایران را متعهد می‌کرد که فرانسویان را به داخل کشور راه ندهد؛ و در مقابل انگلیس نیز در برابر حملات روس‌ها از ایران دفاع کند. حالا شیرین‌کاری انگلیسی‌ها در این بود که همان

زمان با روس‌ها ــ در اروپا ــ و علیه ناپلئون متحد شده بودند.

در این بحبوحه، سرتیپ «گاردان » نیز از طرف فرانسوی‌ها به تهران آمد؛ و شروع به تعلیم سپاهیان ایران و عملیات توپ‌ریزی و ساخت‌گلوله‌های توپ کرد.

معلوم نبود چه خبر است و ما باکه متحد هستیم و در برابر چه کسی تعهد داریم، اما چه بسا همین سیاست موازنه، بهترین شیوهٔ برخورد سیاسی ما با قدرت‌های استعمارگر بوده‌است.

ملکم، مجدداً از طریق جنوب و این بار با هدایای بیشتر، وارد ایران شد. فتحعلی‌شاه از پذیرفتن او خودداری کرد و پیغام داد که ملکم حرف‌هایش را به حاکم فارس بزند، ولی حتماً هدایا را بگذارد و برود.

ملکم که از این بی‌اعتنایی به شدت ناراحت شده بود، راهی هند شد تا حکمران آنجا را برای حمله به ایران تشویق کند. اما در همین زمان خطر افغان‌ها برای حمله به هند ــ با مرگِ زمان شاه ــ منتفی شد؛ حوادث اروپا نیز به‌گونه‌ای پیش رفت که روسیه نیز با ناپلئون از در دوستی درآمد و انگلیسی‌ها دلیلی نمی‌دیدند که بی‌جهت با ایران که موقعیتی کم‌نظیر داشت و فتحعلی‌شاه که متمایل به آنها بود، دشمنی کنند. پس « هارفورد جونز» نمایندهٔ دولت انگلستان در بصره، از طرف انگلستان مأمور صلح و آشتی شد. گاردان از ایران رفت، و روابط فرانسه و ایران قطع گردید.

جونز با یک قطعه الماس از جانب جرج سوم به ایران آمد و با قراردادی بازگشت. براین اساس قرار شد ما، سالی ۱۲۰ هزار لیره از انگلیس دستخوش بگیریم و با انگلیسی‌ها بر ضد روس‌ها متحد شویم.

دانه‌پاشی انگلستان ادامه یافت، باز هم مذاکره و حرف‌های خوشایند و باز هم حضور ملکم در ایران و قراردادهای پی‌درپی با کشور ما، که حکم متمم

قرارداد اولیه را داشت؛ و سرانجام معاهدهٔ نهایی سال ۱۲۲۹، که به قول مورخان ، شوم بود، به امضا رسید و ایران با پذیرش این که با مخالفان و دشمنان انگلیس دوستی نکند، و هرگز به دشمنان آن کشور راه و جاده ندهد، استقلال سیاسی خود را از کف داد.

□

حاکمِ روسِ قفقاز، «سی‌سیانف»، در تداوم تجاوزات و تصرفات غاصبانه‌اش در ۱۲۱۸ در صدد تسخیر خانات و گنجه ـــ زادگاه نظامی‌گنجوی ـــ برآمد که نه چندان دشوار به مقصود رسید و پیکان تجاوز را به طرف ایروان و قراباغ نشانه گرفت. از آنجایی که حکام قراباغ و ایروان مطیع دولت ایران و حقوق‌بگیر فتحعلی‌شاه بودند و مدت‌ها می‌گذشت که بودجه‌ای به آن‌ها نرسیده بود به سرعت مطیع «سی‌سیانف» شدند. استقرار سپاه سی‌سیانف در مجاورت رود ارس، عملاً به معنای شروع جنگ رسمی ایران و روس شد.

عباس‌میرزا به مقابلهٔ سی‌سیانف شتافت و مدت‌ها مردانه جنگید، اما سرانجام در مکانی به نام «اصلان دوز» لشکر ایران شکست خورد؛ و فتحعلی‌شاه شتابزده، حاج‌میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی را با پیام صلح روانه سن‌پترزبورگ کرد.

روس‌ها از این پیام آشتی استقبال کردند، شاید به خاطر درگیری‌هایی که با ناپلئون داشتند؛ و سرانجام معاهدهٔ گلستان در سال ۱۲۲۸ هجری قمری منعقد شد؛ و واضح است که معاهده‌ای ننگین بود.

جالب توجه است که واسطهٔ عقد این عهدنامه، فردی انگلیسی به نام «سرگور اوزلی» بود.

باز هم در تاریخ جنگ‌های ایران و روس به نقش دلالی انگلیسی‌ها

خواهیم پرداخت.

طبق یکی از مواد این معاهدهٔ یازده ماده‌ای، ایرانی‌ها پذیرفتند، روس‌ها تمام ولایاتی را که تا آن زمان تصرف کرده بودند، تصاحب کنند؛ یعنی این قسمت‌ها به صورت کاملاً قانونی از آنِ آنها باشد. گرجستان، ولایات ساحلی بحرسیاه، باکو، دربند، شروان، قراباغ، شکی، گنجه و بخشی از شمال طالش، تقدیم روس‌ها شد؛ و البته در یکی از مواد هم روس‌ها پذیرفتند که عباس‌میرزا، ولیعهد ایران باشد!

با این قرارداد و قراردادی که در ۱۲۲۹ با انگلیس بسته شده بود، کشور ما ضربه‌ای اساسی و مهلک خورد که یکی از تبعات آن، از دست رفتن استقلال سیاسی کشور بود.

در فاصلهٔ شروع جنگ‌های دوم ایران و روس، بدیهی بود که ایران ایام را به آسودگی نمی‌گذراند، و علاوه بر همهٔ توطئه‌ها و فسادهایی که در پایتخت و دربار بود، و ماجرای حکمرانان ولایات که پوست مردم را می‌کندند و قدرت نامحدود فئودال‌ها که هر کدام، حُکمِ شاه کوچکی را داشتند، ولایات خراسان و منطقهٔ افغانستان دائماً دچار اغتشاش و درگیری بود؛ و هر از گاهی این خان به آن خان حمله می‌کرد و آن حاکم به جان حاکم دیگر می‌افتاد و همه با وجود جنگ و کشتار، زنده بودند! البته فتحعلی‌شاه هم گاهی به همراه فرزندش حسینعلی‌میرزا که او را به لقب شجاع‌السلطنه مفتخر کرده بود، زهرچشمی از مدعیان می‌گرفت؛ اما حوادث آن سامان، به ویژه درگیری‌های هرات همچنان آتش زیر خاکستر بود.

این سو، در شمال‌غربی کشور نیز جنگ‌های ایران و عثمانی مدت‌ها اسباب آزار دولت مرکزی بود؛ و شاه مجبور بود گاهی یکی از پسرها را با لشکر و اسباب حرب به مقابلهٔ ترکان عثمانی بفرستد.

سرانجام، پس از افت و خیز فراوان، معاهدهٔ صلحی در سال ۱۲۳۸ هجری قمری در ارزنةالروم امضا شد و موقتاً این منطقه آرامش یافت تا چنان‌که گفته شد مقدمات جنگ‌های اساسی ایران و روس در جنگ دوم مهیا گردید.

گفتیم، در عهدنامهٔ گلستان قرار بر این بود که نواحی تصرف شده از ناحیهٔ روس‌ها متعلق به آنها باشد؛ و در حقیقت با توجه به ویژگی‌های منطقه و پراکندگی روستاها و موقعیت اقلیمی، خط فرضی و مرزی مشخصی بین طرفین وجود نداشت؛ این بود که روس‌ها مدعی بودند که بعضی از مناطق از آن آنهاست؛ بالطبع بعضی از خان‌های منطقه هم چشم طمعی به مناطق تصرف شده توسط روس‌ها داشتند.

همین‌گونه اختلاف در منطقهٔ آذربایجان بین ابراهیم‌خان جوانشیر حاکم اردبیل، با روس‌هایی که تا حدود طالش پیش آمده بودند وجود داشت؛ از این رو مکرراً از ناحیهٔ خان‌ها، نامه‌ها و پیک‌هایی برای شاه ارسال می‌شد و ظاهراً روس‌ها متهم به نقض مواد عهدنامهٔ گلستان می‌شدند.

از سوی دیگر، چون هر شکست‌خورده‌ای، آتش بغض و کینه‌ای در درون دارد که مترصد فرصت و زمانی است تا آن را شعله‌ور کند، شاید از این نظر دهقانان و مردم فقیر کوچه و بازار با خان‌های منطقه همراه بودند تا بلکه داد خود را از ظالم و از کهتر و مهتر بستانند. بنابراین می‌توان حدس زد، در نقاطی که ایرانیان و روس‌ها به هم نزدیک بوده‌اند، گهگاهی بین اتباع دو کشور جنگ و جدال می‌شده است.

یک مشکل اساسی دیگر که ذهن مردم ایران و به ویژه علمای دین را ناراحت کرده بود؛ این بود که در قفقاز، مسلمانان زیر سیطرهٔ روس‌ها بودند؛ و نوشته‌اند که از این بابت عریضه‌هایی نیز از مرز می‌گذشت و این سو، ولوله می‌انداخت.

همهٔ عوامل، زمینهٔ بروز جنگ و تصمیم شاه را فراهم کرده بود، جز مخالفت عباس‌میرزا.

عباس‌میرزای قاجار راضی نبود این جنگ آغاز شود؛ حتماً چشم او ترسیده بود! و قاعدتاً این ترس بی‌دلیل هم نبود؛ طبعاً مشاوری چون قائم‌مقام فراهانی، با دقت، موقعیت سپاه ایران و روس را تحلیل کرده و به او گفته است که پیروزی بر عثمانی، به این دلایل و این دلایل، حاصل شده است، و جنگ با روس‌ها هم با این حساب و این حساب به‌سود ما نیست. مثلاً تعداد نفرات، وضع خزانه، مقدار توپ و تجهیزات و...

فرصت مناسبی بود که مخالفان قائم‌مقام، او را به نوکری روس و حقوق‌بگیری از تزار متهم کنند و بگویند به همین دلیل، روس‌ها می‌ترسند با ما از در جنگ درآیند. البته فوت الکساندر اول، این توهم را به وجود آورده بود که روسیه از هم پاشیده است و ما با یک حملهٔ برق آسا، آنچه را که در جنگ اول از دست داده‌ایم، پس می‌گیریم، به علاوه روس‌ها را هم تنبیه می‌کنیم و انتقام می‌ستانیم.

فتحعلی‌شاه به سفیر روس که حامل پیغام صلح و آشتی بود بار نداد، شاید چون خبری شنیده بود با این مضمون که از چهار گوشهٔ ایران، عده‌ای به قصد جهاد با روس‌ها به راه افتاده‌اند، صلاح نبود شاه خود را این گونه در افکار عمومی خراب کند. سفیر روس بازگشت و همه منتظر بودند که صدای نخستین شلیک توپ را بشنوند.

عباس‌میرزا، فرمانده کل سپاه ایران شد و حمله در سه جبهه، از جانب ایروان، و قراباغ و طرف طالش آغاز گشت. مورخان نوشته‌اند که ابتدا ایرانیان به سرعت پیشروی کردند و شهرهای غصب شده را یک به یک آزاد کردند و به آغوش میهن باز گرداندند.

مردم باکو، شکی، شروان، منطقهٔ داغستان، ایروان، تفلیس و گنجه نیز به طرفداری از سپاه ایران بر ضد روس‌ها شوریدند و در بسیاری از مناطق، دشمن را قتل‌عام کردند.

نوشته‌اند که دو عامل مهم، کفهٔ مبارزه را به سود روس‌ها برگرداند. نخست آن‌که جنگ روس و عثمانی خاتمه یافت و فرمانده با تجربه‌ای چون «ژنرال‌پاسکویچ» به سپاهیان روس پیوست؛ و دیگر آن‌که مبارزه در اطراف قلعهٔ محکم و استراتژیک شوشی طولانی شد و به تعبیر امروزی جنگ به صورت فرسایشی درآمد و روس‌ها توانستند سپاه زیادی در تفلیس جمع کنند و با تدارکات خوب و توپخانه‌ای قدرتمند و برنامه‌ریزی جنگی حساب شده، به مقابلهٔ سپاه مغرور شدهٔ ایران بشتابند.

بسیاری از سرداران ایرانی در شهرهای بازپس گرفته شده، مردانه و دلیرانه جنگیدند و مقاومت کردند، بسیاری کشته شدند؛ اما نتوانستند مانع پیشروی روس‌ها بشوند؛ و بعضی نیز همچون دایيِ محمدشاه، آصف‌الدوله، پا به فرار گذاشتند و موجب تضعیف و تخریب روحیهٔ سپاهیان ایران شدند.

مورخان نوشته‌اند که در جنگ بر سر تصاحب گنجه، اگر تدارکاتی را که قرار بود آصف‌الدوله برساند، می‌رسانید، صحنهٔ جنگ به کلی عوض می‌شد. اما چنین نشد! سپاهیان ایران شکست خورده و عقب نشستند؛ و روس‌ها نه تنها بر تمام نواحی دریای مازندران تا حدود رود ارس مسلط شدند، بلکه طالش را نیز از آن خود کردند و گویی چشم به تمامی آذربایجان داشتند که عباس‌میرزا پیکی را روانه کرد و تقاضا نمود که آتش‌بس اعلام شود؛ و طرفین بنشینند و مذاکره کنند.

روس‌ها پذیرفتند، به شرطی که ایروان و نخجوان را هم بدون جنگ تصاحب کنند. عباس‌میرزا نپذیرفت و بار دیگر ماشین جنگی روس ــ به تعبیر

امروزی ـ دوباره فعال شد؛ و در سال ۱۲۴۳، حرکت قوای روس به طرف نخجوان آغاز گردید و قلعه مهم عباس‌آباد تسلیم دشمن شد؛ و حرکت سپاه این‌بار به سمت خوی ادامه یافت.

عباس‌میرزا بار دیگر پیکی با پیغام سابق، روانهٔ پایگاه روس‌ها کرد. این بار روس‌ها نه تنها خواستار تمام ولایات جنوب ارس شدند، بلکه هفتصدهزار تومان هم غرامت خواستند.

تردیدی نبود که عباس‌میرزا شرایط آنان را نمی‌پذیرفت، لذا روس‌ها بار دیگر به هجوم خود ادامه دادند و آن‌قدر پیش آمدند که تبریز هم در خطر افتاد.

دفاع از تبریز را به سردارِ دلاور! آصف‌الدوله سپردند؛ نوشته‌اند همین که او شنید روس‌ها نزدیک می‌شوند، در خانهٔ رعیتی پنهان‌شد؛ و سرانجام سپاه روس تبریز را نیز تصرف کرد.

این بار عباس‌میرزا، پیکی فرستاد و تقاضای ملاقات با ژنرال پاسکویچ را مطرح کرد. تنها با قوهٔ تخیل می‌توان حال این سردار ایرانی و آن فاتح روس و مذاکرات فی‌مابین را تجسم نمود. اما این ملاقات، مقدمات صلح را فراهم کرد و عهدنامه‌ای موسوم به ترکمانچای به امضا رسید.

مطابق چند اصل این عهدنامه، ایرانیان، مناطق ایروان، نخجوان و اردوباد را که اساساً در تصرف روس‌ها بود، به آنها هدیه کردند. به علاوه قرار شد بیست کرور تومان پول طلا هم ـ دستخوش دلاوری روس‌ها ـ به آنها تقدیم شود؛ و همچنین عباس‌میرزا یا پسرش محمدمیرزا رهسپار پترزبورگ شوند و بابت نقض معاهدهٔ گلستان و حمله به روس، عذرخواهی کنند.

ایرانی‌ها مواد عهدنامه را پذیرفتند. به نوشتهٔ منابع تاریخی، برای فتحعلی‌شاه، بخشیدن شهرهای ایران، آسان‌تر از پرداخت پول از ثروت

شخصی‌اش بوده است؛ از این رو مکرراً برای عباس‌میرزا پیغام می‌فرستاده که مبلغ پرداختی به روس‌ها را پایین بیاورد؛ و بعدها از پرداختن همان وجه نیز خودداری می‌کرده و این منجر به تهدیدات مکرر روس‌ها و تقاضای التماس‌گونه پیاپی عباس‌میرزا می‌شده است. تا جایی که پاسکویچ تهدید می‌کند، اگر در پرداخت پانزده کرور تعلل شود، به سوی تهران حرکت می‌کند.

مورخان نوشته‌اند، سند ننگین ترکمانچای در ۵ شعبان ۱۲۴۳ به امضا رسیده؛ و علاوه بر آب و خاک ایران و تعهدات اقتصادی، شرایط سیاسی زیانباری که عمدهٔ آن «حق کاپیتولاسیون» بود، به مردم ایران تحمیل شد.

این مورخان دلایل شکست ایرانیان را در جنگ‌های دوم چنین ارزیابی می‌کنند که الف) ایرانیان، ضعف فرماندهی داشتند، به‌ویژه از ناحیهٔ فرمانده کل قوا یعنی عباس‌میرزای قاجار، که می‌شود گفت با وجود شهامت و شجاعت جبلّی فاقد توانایی مدیریت جنگی بوده است. ب) رقابت بین شاهزادگان قاجار و بی‌کفایتی آنها که هر کدام فرماندهی منطقه‌ای را به عهده داشتند. ج) ضعف قورخانه، نداشتن توپ و نامتناسب بودن گلوله‌های توپ. (نوشته‌اند که بعضی گلوله‌ها در دهانهٔ توپ‌ها جا نمی‌گرفته است)! د) نداشتن ذخیرهٔ مهمات جنگی. هـ) ضعف بنیه مالی و عدم تأمین مواجب سپاهیان به دلیل خسّت شاه.

هر چند که این دلایل نمی‌تواند دربرگیرندهٔ همهٔ عواملی باشد که منجر به شکست ایران شد؛ اما تا همین حد هم، نه تنها قائم‌مقام فراهانی را از اتهام همکاری با روس‌ها تبرئه می‌کند، بلکه نشان‌دهندهٔ بینش و دانش و مملکت‌داری او نیز هست؛ که به جدّ مخالف شروع جنگی بود که عاقبت، پیامدهای مصیبت‌باری برای ایرانیان به همراه آورد.

بنابر مواد عهدنامهٔ ترکمانچای، ایران به‌جز شهرهایی که در عهدنامهٔ گلستان واگذار کرده بود، ولایات ایروان، نخجوان و اردوباد را نیز از کف داد و

قرار شد از قلعهٔ آرارات تا مصب نهر آستارا، خط مرزی فی‌مابین باشد؛ و علاوه بر پرداخت وجه نقد، پذیرفت که در دریای خزر کشتیرانی نکند. روس‌ها این حق را گرفتند که به هر نقطهٔ ایران، کنسول یا عامل تجارتی بفرستند؛ و در مقابل، ولایتعهدی عباس میرزا را بار دیگر مورد تأیید قرار دهند؛ و البته این عهدنامه نیز به وساطت انگلیسی‌ها بین طرفین به امضا رسید.

برطبق مادهٔ ۱۳ این عهدنامه، قرار شد اسرای دو طرف طی مدت شش‌ماه مبادله شوند، و برای حصول این مطلب، نمایندگانی از طرفین به کشور مقابل اعزام گردند؛ و گریبایدوف معروف ــ که در تهران به قتل رسید ــ نمایندهٔ روس‌ها بود که در سال ۱۲۴۴ به ایران آمد و شرح ماجرای حضور و علت قتل او در تاریخ‌ها ضبط است و علاقه‌مندانْ به مطالعهٔ این واقعه را به کتاب‌های مزبور ارجاع می‌دهیم. اما این‌طور روایت شده که این غائله نیز با حسن‌تدبیر و مکاتبات هوشمندانهٔ قائم‌مقام فراهانی فیصله یافته است.

□

گذشته از سال‌های ۱۲۴۵ تا ۱۲۴۸ که از طرف حاکم هرات، تجاوزاتی به خراسان شد، ظاهراً ایران مواجه با مشکل و درگیری خارجی دیگری نبود. اما طبعاً چون رشتهٔ امور مملکت از هم گسسته بود و در هر گوشه‌ای، حاکمی، خانی و امیری قد برافراشته و در محدودهٔ خود اعلام استقلال کرده بود؛ تمام وقت قائم‌مقام در کنار عباس‌میرزا صرف نظم و نسق‌دادن به امور داخلی کشور می‌شد؛ اما منطقهٔ تحت اقتدار او همان آذربایجان بود که به سرعت سروسامان گرفت تا آن‌که فتحعلی‌شاه، عباس‌میرزای نایب‌السلطنه و قائم‌مقام را مأمور دفع تجاوز حاکم هرات کرد. حرکت سپاه ایران به سمت شرق منجر به نگرانی انگلیسی‌ها شد. گمان آنها این بود که ممکن است قائم‌مقام هوشمند و عباس‌میرزای زخم خورده به مستعمرات و مناطق تحت نفوذ

انگلیسی‌ها در افغانستان و هندوستان لطمه‌ای وارد کنند.

در این سفر، عباس‌میرزا بیمار می‌شود، معالجات اطبای ایرانی و طبیب انگلیسی بی‌ثمر می‌ماند و سردار ایرانی جان به جان آفرین تسلیم می‌کند، اما نوشته‌اند که او پیش از مرگ، از قائم‌مقام التزام می‌گیرد فرزندش محمدمیرزا را نایب‌السلطنه و ولیعهد ایران کند. قائم‌مقام قول می‌دهد و در حرم حضرت رضا علیه‌السلام سوگند می‌خورد؛ و به واسطهٔ تعهدی که بر گردن گرفته و از بیم آن‌که دیگر فرزندان شاه توطئه کنند، با حکمران هرات آشتی می‌کند و محمدشاه را برداشته، راهی تهران می‌شود؛ و حکم ولایتعهدی محمد میرزا را از شاه و در جمع فرزندان و سفرا و مهمانان خارجی می‌گیرد.

این مجلس در سال ۱۲۵۰ هجری‌قمری برگزار شده است و قائم‌مقام ــ که بر منصب او هم صحه گذاشته شد ــ بلافاصله با محمد میرزا راهی آذربایجان می‌شود؛ و از همین تاریخ است که اقدامات عمرانی و اصلاحی قائم‌مقام در تبریز با پشتکار و توجه وی، تداوم می‌یابد.

اما در همین سالِ ۱۲۵۰، فتحعلی‌شاه برای دیدار فرزند و احتمالاً اخذ مالیات‌هایی که در اصفهان و فارس به زبان خوش به او تحویل نشده‌است، به اصفهان می‌رسد و ناگهانی دارفانی را وداع می‌گوید! و پسر او به نام علی‌شاه ظل‌السلطان بلافاصله اعلام می‌کند که شاه ایران است، و خود را «عادل‌شاه» می‌نامد و تصمیم می‌گیرد که راهی تهران شود؛ و در ضمن سپاهی هم به فرماندهی الله‌وردی‌میرزا فراهم می‌آورد که در حوالی قزوین مستقر شوند، تا اگر زمانی محمدمیرزا که حالا رسماً محمدشاه است به اتفاق قائم‌مقام به جانب پایتخت آمدند، راه بر آنها بسته و با آنها بجنگد.

اما قائم‌مقام که عزم را جزم کرده تا مطابق آنچه که قول داده است ــ و بر طبق نص صریح عهدنامهٔ ترکمانچای بر آن تصریح شده‌است ــ محمد میرزا

را شاه ایران کند، نمایشی از قدرت و سیاست و کیاست به راه می‌اندازد و اردوی محمدمیرزا را با آرامش به حرکت در می‌آورد؛ و کسی باور نمی‌کند که در میانهٔ راه، الله‌وردی میرزا با تمام سپاه و خدم و حشم به او بپیوندد.

روز نوزدهم شعبان ۱۲۵۰ محمد میرزا و قائم‌مقام با اردویی بزرگ، و با سروصدایی بسیار وارد تهران می‌شوند. عادل‌شاه (علی‌شاه ظل‌السلطان) در حرم شاهی پنهان می‌شود و با تدبیر قائم‌مقام مورد عنایت و بخشش قرار می‌گیرد. سپس قائم‌مقام در چهاردهم ماه رمضان، محمد میرزا را رسماً شاه ایران می‌کند؛ و خود با لقب قائم‌مقامی و با سمت صدراعظمی، در حقیقت همه کارهٔ ایران می‌شود.

این همان موقعیتی است که هر شیفتهٔ خدمت و وطن‌پرستی در انتظار آن است تا همهٔ وجود خود را وقف خدمت به مردم و آبادانی مملکت کند. قائم‌مقام فراهانی آستینِ همت بالا می‌زند و ترمیم خرابی‌ها و ویرانی‌ها آغاز می‌شود. جاده‌ها احداث و بهسازی شده و کاروانسراها تعمیر و فعال می‌گردد. بناها و آب‌بندها به‌وجود می‌آید و قشون شکل و نظمی به خود می‌گیرد. قورخانه و مهمات‌سازی جدی گرفته می‌شود. محصل به خارج از کشور اعزام و مهندس و طبیب تربیت می‌شود. وضع مالیهٔ کشور سر و صورت می‌گیرد. برای شاه و درباریان ــ به شرط خدمت ــ حقوق و مواجب تعیین می‌شود. دیوان‌ها (وزارتخانه‌ها) سامان می‌گیرند و در مجموع نظام اداری و مالی کشور تابع قاعده می‌شود.

از مهم‌ترین اقدامات او ایجاد «دیپلماسی» نوین در کشور است. دیگر خارجی‌ها و به‌ویژه انگلیسی‌ها اجازه نمی‌یابند به میل و ارادهٔ خود، در امور مملکت مداخله کنند، عزل و نصب کنند، و یا برای

موقعیت سیاسی خودشان در منطقه، سرزمین ایران و ایرانیان را وسیله قـرار دهند.

بدیهی است که این اقدام قائم‌مقام به ذائقهٔ انگلیسی‌ها خوش نمی‌آید. آنها حتی نمی‌توانند باور کنند که ایرانی به‌این اقدامات بیندیشد. پس نخست سعی می‌کنند با او ارتباط برقرار کنند و قدر و مقام خودشان را به رخ بکشـند، کـه حاصلی ندارد؛ ناگزیر وعده و وعید می‌دهند و به اصطلاح امـروزی تـصمیم می‌گیرند او را بخرند. که این نیز بی‌حاصل می‌ماند، زیرا قائم‌مقام سـرسخت است. آن‌گاه روباه‌صفتانه، گردونهٔ حیله‌گری و دشمنی را می‌گردانند. ابتدا بـه دنبال متحد و همراهی، متوجه دربار شاه می‌شوند؛ نـخست شـاه را مسـتعد فـریب خـوردن نـمی‌بینند؛ و سـپس طـبق قـانون حـفظ مـنافع و اهـداف و انگیزه‌های مشترک، با اطرافیان شاه و دربار تبانی می‌کنند! اینک دربـاریان، زخم‌خوردهٔ قائم‌مقام هستند و منافع و مواجب آنها قطع و القابشان که اسباب نان‌دانی بوده، حذف شده است، دریافته‌اند که قرار است در روزگار جدید کار را به کاردان بسپارند.

در این میان، همسر محمدشاه (مهدعلیا) که مادر ناصرالدین‌شاه است به گروه مخالفان می‌پیوندد. آن طور که نوشته‌اند، مـهدعلیا زنـی آتشـی‌مزاج و جاه‌طلب بوده‌است. گروه مخالف برای خود تشکیلاتی درست می‌کنند و متفقاً در اظهار بدگویی از قائم‌مقام، بر یکدیگر پیشی می‌گیرند. به‌نظر نمی‌رسد که قائم‌مقام از این موضوع غافل بوده باشد. احتمالاً دوستان او ــ همچون میرزا تقی ــ که بعدها امیرکبیر ایران شد، او را در جریان توطئهٔ دربار قرار می‌دادند، اما او آن‌قدر مغرور و متکی به خود بود که تمامی مخالفان را در حد و اندازه‌ای نمی‌دید که در پی مبارزه با آنها باشد، اما شواهد و قرائن نشان مـی‌دهد کـه سرانجام تلاش‌های مخالفان در تیره‌کردن رابطهٔ شاه با او مؤثر واقع می‌شود

و از سوی دیگر ظاهراً انگلیسی‌ها هم موفق می‌شوند یکی از منشیان او را به نام «میرزاعلی‌نقی» خریده و جاسوس خود کنند؛ و از خلوت و اقدامات او باخبر شوند.

در همین زمان قائم‌مقام فراهانی، بی‌خبر از فعالیت‌های پشت صحنهٔ دربار، رئیس قراولان قصر را تعویض می‌کند؛ شاید به این دلیل که با وجود یکی از آشنایان خود در منصب نظامی دربار، اندکی آتش فتنه و توطئه خنثی شود؛ اما این اقدام نیز به زیان او تمام می‌شود و مخالفان این‌طور شایع می‌کنند که این آخرین برگ برندهٔ قائم‌مقام برای ـ به‌زبان امروزی ـ «کودتا» علیه شاه است.

غروب روز ۲۴ ماه صفر سال ۱۲۵۱ هجری قمری، قائم‌مقام به دربار فرا خوانده می‌شود. نوشته‌اند که به کربلایی قربان، پدر میرزاتقی فراهانی (امیرکبیر)، الهام شده بود که این دعوت بی‌گاه است، و این سفر بوی مخاطره دارد؛ پس تلاش کرده است که مانع حرکت قائم‌مقام بشود، اما قائم‌مقام که مبادی آداب است و اساساً به خطری که کربلایی قربان او را از آن بر حذر می‌کند، باور ندارد، به باغ نگارستان ـ محل اقامت محمدشاه ـ می‌رود. او را به اتاقی می‌برند و می‌گویند منتظر بماند. لحظاتی دیگر قلم و کاغذ او را می‌گیرند و باز در را به‌رویش می‌بندند.

قائم‌مقام نماز مغرب و عشا را به‌جا می‌آورد؛ پیداست که باید از رفتار سرد و توهین‌آمیز درباریان دچار تشویش شده‌باشد. تقاضا می‌کند که پیغام او را به شاه برسانند، کم‌توجهی می‌کنند. نوشته‌اند که در این‌حالت با ناخن بر دیوار شعری نوشته‌است.

روزگار است آن که گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

چنین روایت کرده‌اند که او را چند روزی بدون غذا محبوس کردند؛ و شاید می‌خواستند در این ایام شاه را برای فرمان قتل او آماده کنند.

سرانجام، قهرمان ناتوان و گرسنه را از اتاق بیرون آورده و ظاهراً برای ملاقات با شاه به عمارت حوضخانه می‌برند؛ از پیش، اسماعیل‌خان قراچه‌داغی و گروهی میرغضب چشم‌انتظار او بوده‌اند؛ و همین که قائم‌مقام وارد دهلیز حوضخانه می‌شود، بر سر او می‌ریزند. قائم‌مقام با وجود گرسنگی و ضعف جسمی با آنها گلاویز می‌شود، اما در نهایت، بر سینه‌اش می‌نشینند و دستمالی را در حلقومش فرو می‌برند و آن قدر صبر می‌کنند تا چشمان او به طاق دوخته می‌شود.[1]

او را با همان لباس و جامه، بی‌غسل و کفن به خاک می‌سپارند.

□

خود گفته‌است:

«دنیای ما دریایی است که لای و خاشاک را در هر موج، هزار اوج می‌دهد، و دُر و مرجان را دائماً در حضیض قعر می‌دارد».

آیا راست نوشته‌است؟ شاید این سخن، موافق ذهن و زبان آدم‌هایی باشد که به حد یک عمر پنجاه، شصت و نهایت صدساله، می‌بینند و می‌اندیشند و

---

۱. در سال ۱۳۷۶ هنگام خاکبرداری در محل باغ نگارستان که هم اکنون در انتهای خیابان علایی، ضلع شمالی سازمان برنامه و بودجه قرار دارد، حفره‌ای به درون زمین ایجاد و پس از جست و جو، سردابه‌ای یافت می‌شود که به ظن غالب همان حوضخانه‌ای است که در آن قائم‌مقام فراهانی به قتل رسیده است.

این مطلب را نویسندهٔ دانشمند جناب آقای دکتر محمود روح‌الامینی به اینجانب گفتند و البته اشاره کردند که در این زمینه تحقیقات ادامه دارد.

باور دارند؛ اما به‌راستی چنین نیست.

قائم‌مقام فراهانی خود نیز معتقد بود که زندگی ما در جهان خاکی، موقت و گذرا و در جهان ابدی، واقعی و پایدار است؛ و به‌واقع باید این دنیا را به مثابه منزلگه موقت و مکانی برای پرورش روح و مدرسه‌ای برای ایجاد شایستگی و استحقاق برای قرب به حضرت حق بدانیم. او در رسالهٔ «جهادیهٔ کبیر» و در فصل ششم نوشته است:

«این‌جا جای مردی و غیرت است و بازار صرف همت. هر که گامی پیش‌تر گذارد، کامی بیش‌تر ستاند، جلادتی باید، که سعادتی دریابد. ولی ممتحن خواهد که تاب امتحان آرد، از راه بلا برنخیزد، از تیغ غزا رخ نتابد. خانهٔ ثبات باشد، خزانهٔ حیات گردد. تا کسی در صف مردان راه آید، و درخور درگاه شاه، جانب حضرت گیرد، دولت رخصت یابد، روضهٔ جنت بیند، سایهٔ طوبی گزیند، شربت جام تسنیم نوشد، ثمر شاخ تسلیم چیند، سزای کوشش غزا ستاند، به صدر صفهٔ رضا نشیند. و فِی‌الاخرةِ أکبَرُ دَرَجاتٍ وَ اکثر تفضیلاً[«در دنیای دیگر دارای مرتبه‌هایی بلند و مقامی والاتر خواهند بود»].

نشأه دنیا مجملی از عالم عقبی است و اطوار اینجا پرتوی از انوار آنجا؛ هر چه در نشأه باقی موجود است در عالم فانی مشهود باشد؛ ولی آنجا با صفت **کمال** است و اینجا بر سمت اجمال، چه این عالم، عالم حس و حجاب است، و دیدهٔ محجوبان، تاب دیدار چهرهٔ عیان ندارد، لاجرم هر چه بیند در پرده باشد و چون این پرده برافتد، جمال تفصیل مکشوف است و دلیل تفصیل معروف.

«رَبّنا آتِنا فی‌الدّنیا حَسَنةً و فی الآخِرةِ حَسَنةً و قِنا بِرَحمَتَکَ عَذابَ‌النّارِ».[1]

---

۱. **رسالهٔ جهادیهٔ کبیر**، فصل ششم، نقل از **منشآت**، ص ۳۲۳.

[بار خدایا به ما در این جهان نیکویی و در آن جهان نیز نیکویی بده و ما را به رحمت و مهربانی خودت از عذاب آتش دوزخ نگه‌دار].

□

نگارش فیلمنامهٔ سینمایی براساس وقایع و شخصیت‌های نامدار تاریخی در خارج از ایران، کاری کم‌سابقه نیست. اما در کشور ما با وجود این‌که فیلمنامه‌هایی براین اساس مثل (*ستارخان*، *امیرکبیر*، *کمال‌الملک* نگاشته شده یا فیلم‌هایی چون شیرخفته براساس واقعهٔ تحریم تنباکو توسط میرزای‌شیرازی و *دلیران تنگستان* بر اساس وقایع حضور ارتش انگلستان در جنوب ایران ساخته شده است، باز هم می‌توان مدعی شد که این عمل به لحاظ کمّی و کیفی ، کم‌سابقه و جوان است.

در مورد اهمیت تشریح گذشتهٔ تاریخی در قالب داستان و فیلمنامه که علاقه‌مندان بیشتری نسبت به مقاله و کتاب دارد، قلم‌فرسایی نمی‌کنم؛ اطلاع از گذشتهٔ تاریخی و پاسداری از هویت ملی، همچون نگهداری نام و هویت و شناسنامه‌های شخصی است. بیان تاریخ گذشته، وسیله‌ای برای احیای زبان و فرهنگ و بهترین محمل برای عبرت‌آموزی و آموزش است؛ و زنده نگه داشتن نام مفاخر ملی و مذهبی اقدامی شایسته است. بی‌تردید بینش، منش و روش این بزرگان، الگویی مناسب برای نسل جوان خواهد بود. قائم‌مقام فراهانی خود متأثر از بزرگانی چون خواجه‌نصیرالدین طوسی است و شخصی چون میرزاتقی‌خان نامی، تحت تربیت و توجه و الگوپذیری از او، تبدیل به میرزاتقی‌خان امیرکبیر می‌شود؛ و روند اصلاحات و پیشرفت در کشور استمرار می‌یابد.

دربارهٔ اهمیت این موضوع به همین چند سطر بسنده می‌کنم و تفسیر و

تبیین آن را به عهدهٔ اهل فن و نظر، و اقتدار و اقدام آنها می‌گذارم. در هر حال، با توجه به بضاعت اندک نگارنده، نگارش «فیلمنامهٔ قائم‌مقام» عملی جسارت‌آمیز، اما صادقانه بوده است و امیدوارم با دیدهٔ منصف اهل نقد، اشکالات آن به بوتهٔ نقد و تحقیق درآید.

نگارنده مدعی است که فیلمنامهٔ قائم‌مقام مستند به استناداتی است که وی از مطالعهٔ متون و کتاب‌های مختلف گرد آورده است؛ و اساساً نقل مطالب تاریخی را به سلیقه و ذوق شخصی، فاقد ارزش و اعتبار هنری و علمی می‌داند. در مورد وقایع زندگی قائم‌مقام ممکن است تحذیف صورت گرفته‌باشد، اما تحریفی نشده‌است. حذف بعضی مطالب و شخصیت‌هایی از جمله حاجی‌میرزا آقاسی بنا به ضرورتی بود که شرح خواهم داد.

بیش از ده سال از دورانی پرتلاطم و سراسر آشوب و پرحادثه، باید در یک فیلمنامه ۱۰۰ دقیقه‌ای نمود می‌یافت و طبیعی بود که فیلمنامه‌نویس لزوماً باید دست به انتخاب می‌زد.

اما در نگارش نسخهٔ اول و دوم فیلمنامهٔ قائم‌مقام، حاجی‌میرزا آقاسی نقشی برجسته داشت، در حقیقت قرار بود وجه «آنتاگونیستی» (ضد قهرمان) داستان را ایفا کند. مطالبی یافتم که از داوری و نحوهٔ نگرش خود نسبت به حاجی‌میرزا آقاسی شرمنده شدم. در هر حال، آن نبود که گمان من بود. فی‌الواقع برای برجسته کردن قهرمان داستان، ضد قهرمان آن، بیشتر از آن چه بود، «بد» تصویر شده بود.

مهم‌ترین ضدقهرمان آن ایام، مأمورین آشکار و خفیه انگلستان بودند که برای پیشبرد مقاصد شوم استعماری، تا روستاهای دور کشور ما نفوذ کرده بودند و با ترفندهای گوناگون، منافع غیرقانونی دولت متبوع خود را حفظ

می‌کردند.

جالب توجه است که از نگاهی دیگر، آنها همان کاری را می‌کردند که هر وطن‌پرستی برای کشورش انجام می‌دهد و از این بابت شاید در تاریخ انگلستان، به صورت قهرمان جلوه کنند. شاید آن کس که اجازه می‌دهد تا دزدی با چراغ بیاید و کلاه او را ببرد، بیشتر گناهکار باشد.

جهان غریبی است.

□

پایان این مقدمه که می‌توانست آغازین کلام این مجمل باشد، اظهار خرسندی است از بابت آشنایی با خدمات صادقانه و بی‌شائبهٔ مدیریت دفتر پژوهشهای فرهنگی جناب آقای محمدحسن خوشنویس و همکاران ایشان. عرض سپاس و ادای خسته نباشید، تنها کلام تعارف‌گونه و عاری از ریای نویسنده به این خدمتگزاران خاموش و صادق عرصهٔ فرهنگ و هنر کشور است.

محسن دامادی

فیلمنامهٔ

مردی برای تمام سال‌ها

باغ لاله‌زار و اتاق قائم‌مقام [۱۲۵۱ ه.ق]

هوا ابری است و باد در باغ خزان‌زده و مه گرفتهٔ لاله‌زار زوزه می‌کشد. گهگاه صدای شیهه و حرکت اسبی، یا صدای پارس سگی شنیده می‌شود.

در راه خاکیِ بین درختان، شاخه‌های شکسته و نوشته‌های قائم‌مقام با حرکت باد به این سو و آن سو می‌رود.

درهای عمارت گشوده است و باد، لت‌های پنجره را به هم می‌کوبد. بر سنگفرش جلوی عمارت نیز برگ‌هایی از نوشته‌های قائم‌مقام با حرکت باد جابه‌جا می‌شود.

میرزاتقی[1]، جوان و رهوار، اما با سیمای نگران، در بین درختانِ خشکِ باغ به طرف عمارت می‌رود. پُرهیب فراشانی که در بین درختان پیدا و ناپیدا می‌شوند، گویی او را نگران‌تر می‌کنند.

میرزاتقی وارد اتاق قائم‌مقام می‌شود.فراشان نوشته‌های قائم‌مقام را از رف‌ها و تاقچه‌ها برمی‌دارند و در خورجین‌ها می‌ریزند. میرزاتقی مانع می‌شود. فراشی با خشونت او را به عقب می‌راند. میرزاتقی با وی گلاویز می‌شود اما آنان بار دیگر او را به خشونت

---

۱. بعدها، میرزاتقی‌خان امیرکبیر، صدراعظم ایران در دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار خواهد شد.

دور می‌کنند. قاسم‌خان سرتیپ از راه رسیده و به فرمان او فراشان با خورجین‌های نوشته‌های قائم‌مقام از عمارت بیرون می‌آیند..میرزاتقی به دنبال آنها دویده و تلاش می‌کند نوشته‌ها را پس بگیرد. فراشی با مشت به صورتش می‌زند و سپس سوار اسب‌ها می‌شوند. میرزاتقی به زمین می‌خورد و در همان حال می‌ماند.

دری از شدتِ باد به هم می‌خورد. میرزاتقی سر را بالا می‌گیرد. سیمایش زخمی است و چشم‌هایش اشک‌آلود.

خیال

قائم‌مقام فراهانی از عمارت لاله‌زار بیرون می‌آید. لحظه‌ای در ایوان می‌ایستد.

همان مکان. روزی آفتابی [گذشته]*

میرزاتقی‌خان، اوراقی را در بغل گرفته است. برگ‌های سبز درختان از وزش نسیم جنبشی ملایم دارند. کربلایی قربان (پدر میرزاتقی) بر سکویی نشسته است. میرزاتقی به عمارت نزدیک می‌شود. کربلایی قربان قامت راست کرده و تقی را نگاه می‌کند.

□

تقی به طرف پلکان می‌رود. قائم‌مقام فراهانی در وسط اتاق نشسته و در حالِ نوشتن است.

نور شدید آفتاب از شیشه‌های رنگی بالای سردرها بر زمین تابیده و اتاق رنگ‌آمیزی شده است.

قائم‌مقام با دست اشاره می‌کند که میرزاتقی در کنار او بنشیند.

قائم‌مقام: [حین نوشتن] چه خبر میرزاتقی؟

میرزاتقی: [نوشته‌ها را به طرف قائم‌مقام می‌گیرد] مرحمتی را

---

* منظور از [گذشته]، «فلاش‌بک» و رجعت به نوشتن واقعه‌ای در زمان گذشته است.

آوردم.

قائم‌مقام: احسنت، مثل هرروز به موقع آمدی. همه را خواندی؟

میرزاتقی: خواندم ... و دیدم. کِلکِ خیال‌انگیز شما سحر می‌کند. نخوانده‌ام کسی حرف سیاسی را این طور شاعرانه بنگارد.

قائم‌مقام: [خندان] نیت من این بود که شما رموز سیاستش را بیاموزید، نه این‌که شاعر بشوید! [مکث] شعر و سیاست از دو جنس‌اند میرزاتقی. یکی از عقل برمی‌آید، دیگری از دل.

میرزاتقی: آن‌که راستی پیشه کند، هر دو را از یک خانه صادر می‌کند.

قائم‌مقام برمی‌خیزد. دست‌ها را پشت سر صلیب کرده و با سیمایی فکور لحظه‌ای قدم می‌زند. تقی به احترام و نگران دو زانو نشسته است. قائم‌مقام به پنجره نزدیک می‌شود.

میرزاتقی: [پوزش‌خواه] عذر تقصیر دارم. جسارتی کردم؟

قائم‌مقام: نه میرزاتقی. [مکث] در فکرم، آیا سیاست با راستی می‌خواند؟

همان مکان [ادامه حال]

میرزا تقی برمی‌خیزد. صدای شُم‌اسبان شنیده می‌شود. باد می‌وزد و سگی مکرر پارس می‌کند. میرزاتقی به طرف پلکان می‌رود. از آن سو، فراشان با خورجین‌هایی پُر از نوشته‌های قائم‌مقام، بر اسب‌ها سوار می‌شوند و به سویی می‌روند. میرزاتقی سراسیمه

آنها را تعقیب می‌کند و در راه آنچه از نوشته‌های قائم‌مقام بر زمین می‌ریزد، جمع می‌کند.

باغ نگارستان. روز

فراشی، مشعل را بر اوراق تلنبار شده قائم‌مقام می‌اندازد.[1] کاغذها آتش می‌گیرد. محمدشاه بر ایوان طبقهٔ دوم نشسته و با چهره‌ای بی‌تفاوت، آتش را نگاه می‌کند. مهدعلیا از پشت پنجرهٔ عمارت، با سیمایی خرسند ناظرِآتش است. قاسم‌خانِ سرتیپ از اسب پایین جسته و خورجین نوشته‌های قائم‌مقام را در آتش می‌ریزد.

اسماعیل‌خان قراچه‌داغی با بیل اوراق را زیر و رو می‌کند. باد می‌وزد و کاغذهای نیم‌سوخته به گردش درمی‌آید. روی بعضی صفحه‌ها و پشت بعضی مجلدات صحافی شده، نام میرزاابوالقاسم فراهانی یا موضوع نوشته‌های او «مراسلات سیاسی» و «پیش‌نویس عهدنامهٔ صلح دولتین ایران و روس» دیده می‌شود.

☐

مهدعلیا از پنجره‌ای به سراغ پنجرهٔ دیگر می‌رود. آرایشی پر جلوه بر چهره دارد؛ و لباس‌های رنگارنگ پوشیده است. ندیمه‌اش پشت سر او حرکت می‌کند.

مهدعلیا: باید بروم زیارت. نذر دارم. میخواهم شمع روشن کنم. باطل‌السحر نوشته‌های میرزاابوالقاسم، همین آتش بود. بگو کالسکه را حاضر کنند.

مهدعلیا با سیمایی خندان به طرف پنجره می‌رود. ندیمه از اتاق خارج می‌شود. مهدعلیا وحشت‌زده از چیزی که می‌بیند به عقب می‌رود و فریاد می‌زند؛ ندیمه سراسیمه به اتاق بازمی‌گردد.

۱.«اهل تحقیق می‌دانند، نوشته‌های قائم‌مقام را[پس از قتل او] طعمهٔ آتش کردند.» نقل از *سیاستگران دورهٔ قاجاریه*، ج ۲.

از نگاه مهدعلیا، قائم‌مقام فراهانی با سیمای جدی، جامهٔ فاخر و باطمأنینه به آتش نزدیک می‌شود.

مهدعلیا: [وحشت‌زده] میرزا ابوالقاسم [اشاره می‌کند] قائم‌مقام در باغ حضور دارد.

ندیمه: [با آرامش] خیال کرده‌اید، حتماً... پیش از نماز صبح، قائم‌مقام را در حضرت عبدالعظیم دفن کرده‌اند.

مهدعلیا آرامش یافته و سر را به دیوار تکیه می‌دهد.

□

میرزاتقی کنار آتش زانو می‌زند. نوشته‌ای نیم‌سوخته را برداشته و مطالعه می‌کند و سپس در بین دیگر اوراق می‌گذارد. در ایوان، شاه را می‌بیند و در پشت پنجره مهدعلیا را و نگاه او و مهدعلیا لحظاتی طولانی برهم می‌ماند. میرزاتقی در بین نوشته‌ها، کاغذی می‌یابد. نوشته را مطالعه می‌کند. سر را بالا گرفته و به نقطه‌ای دور نگاه می‌کند.

دشتی سبز در ناحیهٔ کوهستانی آذربایجان [۱۲۴۳ ه.ق] [گذشته]

عباس‌میرزا نایب‌السلطنه سوار بر اسب سپید و جلوتر از دیگران و در پشت سر او، قائم‌مقام فراهانی و میرزاتقی، و پس از آنان گروهی از فراشان و نظامیان حکومتی حرکت می‌کنند.

قائم‌مقام: [به تقی که شیفته‌وار گوش سپرده است] معلوم نیست دشمن پشت کدام چهره پنهان است؟ «کمبل» انگلیسی، یا فلان خانم حرم همایونی؟ دوست نادان یا دشمن دانا... امر حکمرانی در این ملک وظیفه‌ای خطیر است تقی. شش جفت چشم داشته

باشی، باز هم کوری! [با تغییر لحن] از این مجلس مشاورهٔ قبلهٔ عالم می‌ترسم. امنای دربار و سران ایلات تا می‌توانند پیش چشم همایونی، هنرنمایی می‌کنند و شاه را تشویق می‌کنند با روس بجنگد.

میرزاتقی: ای کاش، عباس‌میرزا که فرزند شاه هستند، رأی ایشان را بگردانند.

قائم‌مقام: نایب‌السلطنه می‌ترسند که مخالفت او را حمل بر جُبن کنند. [مکث - انگار با خود] که ای کاش، شاهزاده سنگینی این تهمت ناروا را به جان بخرند و نگذارند بلای جنگ، به جان ایران بیفتد.

دور از چادری بزرگ، دیگ‌های غذا را بر اجاق‌ها بار گذاشته‌اند. قدح‌های شربت، دست‌به‌دست می‌گردد و روانهٔ چادر بزرگ می‌شود. گهگاه صاحب‌منصبی نزدیک می‌شود، دهانهٔ اسب را به فراشی سپرده و شتابان به چادر می‌رود.

از مسافتی بسیار دور، کاروانی نزدیک می‌شود. کسی دست را سایبان کرده و دوردست را نگاه می‌کند. شیپور نواخته می‌شود.

مرد: [به فریاد] موکب پرشکوه همایونی نزدیک می‌شود.

همه از چادرها بیرون می‌آیند؛ و در دو سو، صف بسته و به احترام می‌ایستند. حتی آشپزهای ملاقه در دست. شاه و همراهان می‌گذرند.

چادرِ بزرگ [ادامه]

فتحعلی‌شاه با ریشِ بلند خود بازی می‌کند. حاضران به دو زانوی ادب نشسته‌اند. عبدالله خان امین‌الدوله، بیانیهٔ شاه را قرائت می‌کند. فتحعلی‌شاه به تأیید سر می‌جنباند. قائم‌مقام فراهانی و عباس میرزا سر به زیر انداخته‌اند. فرخ‌خان کاشی، نوکر شخصی شاه،

قلیانی برای او می‌آورد.

امین‌الدوله: امابعد... عهد کرده بودیم تا این مجلس برقرار نشود، تصمیم نگیریم. بی‌خبر نیستید که به سفیر روس بار ندادیم، تا تکلیف خودمان را بدانیم. ما به عنوان پادشاه ایران، نه مخالف جنگ و نه موافق جنگِ هستیم! امرِ جنگ را به اجماع و رأی شما آقایان محترم و رؤسای عشایر می‌گذاریم؛ ما را با رأی و نظر روس و انگلیس کاری نیست...

کوچه و دشت سبز

«جان کمبل» وزیر مختار انگلستان سوار بر اسب از چند کوچه می‌گذرد. در انتهای کوچه ـ رو به دشت باز ـ دکتر «مک‌نایل» در انتظار اوست.

[کمبل: (عذرخواه) روز به خیر دکتر. متأسفم، من دیر رسیدم!]*

کمبل و مک‌نایل سوار بر اسب گفتگو می‌کنند.

[مک‌نایل: شما این روزها نگرانید کمبل عزیز! حتماً می‌خواهید هر چه زودتر نتیجهٔ ملاقات شاه را با مقامات آذربایجان بدانید.]

[کمبل : اعتراف می‌کنم همین طور است. به شدت نگرانم. دیشب نامه‌ای از عالیجناب «اوزِلی» داشتم. جنگ ایران و روس، دو دشمن ما را تضعیف می‌کند.

---

* گفت‌وگوهای داخل [ ] به انگلیسی ادا خواهد شد.

به علاوه از شر استقلال‌طلبان هند وافغان هم آسوده می‌شویم.]

[مک‌نایل: (خندان) پس آرزو می‌کنید، ایران و روس بجنگند.]

[کمبل: اعتراف می‌کنم چنین است. ما اهداف عالیهٔ خود را برای یک برنامهٔ طولانی‌مدت، به انجام این جنگ موکول کرده‌ایم... امیدوارم دوستان ما موفق شوند شاه را تشویق کنند با روس بجنگد.]

[مک‌نایل: به عنوان طبیب شما، صلاح نمی‌بینم اضطراب داشته باشید. هوا عالی است. مناسب برای سواری]

کمبل و مک‌نایل در دشت سبز می‌تازند.

دشت و چادربزرگ [ادامه]

فراشان با وسایل پذیرایی فعالانه در رفت و آمدند.

□

فتحعلی‌شاه از تملقات آصف‌الدوله خرسند است. آصف‌الدوله تعظیم می‌کند. عده‌ای با خشنودی سخنان او را تأیید می‌کنند.

آصف‌الدوله: [ادامهٔ کلام] مُلّخص کلام!اگر پادشاه کشورستان پای در رکابِ جنگ نهند، به سرعت گذر برق آسمان، «نیکلای» بدبخت، اسیر پنجهٔ شاهین مثال قبلهٔ عالم خواهدبود.

[همهمه در جمع]

آصف‌الدوله: [ادامهٔ کلام ـ به فریاد نمایشی] ای خاقان‌اعظم، ای

پادشاه جم‌جاه، صاحبقران، ای شمس‌ملوک، بدرالسلاطین، چاکران درگاهت جنگ و جهاد می‌خواهند. (آرام‌تر) دیگر طاقت از کف داده‌ایم.

حاضران با خرسندی، تأیید خود را نشان می‌دهند. آصف‌الدوله تعظیم می‌کند و عقب می‌آید. قائم‌مقام فراهانی خشمگین و سر به زیر به خود می‌پیچد! شاه در جمع، چشم می‌گرداند، نگاهش بر قائم‌مقام می‌ماند.

دشت سبز. [ادامه]

کمبل و مک‌نایل از اسب پایین می‌جهند و در مسیر باریک راه‌آبی قدم می‌زنند.

[کمبل: بله. میرزاابوالقاسم قائم‌مقام. او فرزند میرزاعیسی فراهانی است. بسیار هوشمند و البته فوق‌العاده جاه‌طلب. (با تأسف) ما دوستانی این چنین می‌خواهیم.]

[مک‌نایل: من نتوانستم درک کنم]

[کمبل: بسیار ساده است. ما او را می‌خواهیم. من تلاش کردم به او بفهمانم، انگلستان با دوستان خود چگونه خواهد بود. (مکث) و او مثل ... سنگ، نفوذناپذیر بود.]

[مک‌نایل: (خندان) نفوذناپذیر!؟ شاید بهای بیشتری دارد.]

[کمبل: شاید! یک نقطهٔ امیدواری دیگر هم هست. شاید او به ستوه بیاید... او تنهاست. هیچ کس با او موافق نیست. شاه مردد است و نایب‌السلطنه حتی اگر با قائم‌مقام موافق باشد، بروز نخواهد داد. اگر او که

خود را از همه بالاتر می‌بیند، از این جمع به ستوه بیاید، به‌آسانی دستِ دوستی ما را می‌فشارد.]

[مک‌نایل: و اگر چنین نشود؟]

کمبل سکوت می‌کند. لحظه‌ای بی‌کلام قدم می‌زنند.

[کمبل: گمان من این است که او در سیاست آیندهٔ ایران تأثیر خواهد گذاشت. شامهٔ من می‌گوید او روزی بیش از این، قدرتمند خواهد شد؛ و ما باید او را اسیر خود کنیم؛ و الا دشمنی خطرناک می‌شود. (مکث ـ به تأکید) و اگر باز بگویید اگر چنین نشود، مجبورم بگویم آن وقت باید در فکر نابودی او باشیم. (مکث ـ با تغییر لحن) با سواری موافقید؟]

کمبل و مک نایل در دشت سبز می‌تازند.

چادر بزرگ [ادامه]

فتحعلی‌شاه دستی به ریش بلند خود می‌کشد. به اشارهٔ امین‌الدوله که صحنه‌گردان است، آخوندی از بین جمعیت جلو می‌آید. تعظیم می‌کند.

روحانی: البته رأی همایونی صائب است. فدوی وظیفه دارد از باب اطلاع به عرض برساند که سیدمحمد مجاهد ایدهم‌الله فتوا داده‌اند هرکس با جنگ علیه روس مخالفت کند، از جملهٔ کفار و ملحدین است.

روحانی نوشته‌ای را به فتحعلی‌شاه می‌دهد. تعظیم کوتاهی کرده و عقب می‌نشیند. در جمع همهمه می‌افتد. فتحعلی‌شاه، عباس‌میرزا و سپس قائم‌مقام را نگاه می‌کند. هر دو سر به زیر انداخته‌اند.

فتحعلی‌شاه: [تبسم‌کنان] شما چه می‌گویید میرزاابوالقاسم؟

قائم‌مقام: [برافروخته] اعلیحضرت بهتر می‌دانند اهل قلم هستم و در امر جنگ صلاحیت اظهار نظر ندارم.

فتحعلی‌شاه: می‌خواهیم رأی شما را بدانیم.

قائم‌مقام: [تعظیم می‌کند ـ لحن کلامش عصبی است] آنچه عقل ناقص حقیر نهیب می‌زند، از باب خیرخواهی به عرض می‌رسانم. اعلیحضرت! با نظر آشپزباشی و سقاباشی،امر مهم جنگ با روسِ قوی‌پنجه پیش نمی‌رود.

[همهمه در جمع به اعتراض]

قائم‌مقام: عقب می‌رود و سر به زیر می‌اندازد.

فتحعلی‌شاه: ادامه بدهید میرزا ابوالقاسم.

قائم‌مقام: [آرام‌تر] جسارت است اعلیحضرت، پادشاهی که سالانه شش کرور مالیات می‌گیرد، با پادشاهی که سالی ۶۰۰ کرور عایدی دارد، از درِ جنگ درنمی‌آید. حتماً چارهٔ دیگری هست. این جنگ برای ما حاصلی ندارد، سهل است که ...

[همهمه در جمع]

فتحعلی‌شاه: [بافریاد] ملخص کلام.

قائم‌مقام: جنگ با روس، ایران را به روز سیاه می‌نشاند. فدوی با جنگ مخالف است که ...

حاضران آشکارا و به مخالفت، با صدای بلند سخن می‌گویند. قائم‌مقام با گردنِ افراشته، اطراف را نگاه می‌کند.

صدایی: آنها که می‌ترسند، در این میدان جلوه نفروشند!
دیگری: به مسلمانان قفقاز ستم می‌شود.
دیگری: کافرلاکتاب.
دیگری: مواجب می‌رسد...قاتق روس چرب است.
دیگری: اعلیحضرت، خود خائن را از خادم...

اتاقی اشرافی. شب.

بین شاه و عباس‌میرزا، لاله‌ای روشن است. شاه بر مخده تکیه داده و به تاریکی نگاه می‌کند. عباس‌میرزا به نقش قالی خیره شده است. سیرسیرک‌ها ولوله کرده‌اند. گفت‌وگوها سنگین و با فاصله ادا می‌شود.

فتحعلی‌شاه: گمان می‌کنم شما یا میرزاابوالقاسم هم عقیده باشید.
عباس‌میرزا: رأی همایونی مطاع است، هر چه باشد.
فتحعلی‌شاه: از ما خواسته‌اند او را از آذربایجان دور کنیم... می‌گویند قائم‌مقام با روس‌ها همدستی می‌کند.
عباس‌میرزا: اعلیحضرت که باور نمی‌کنند؟
فتحعلی‌شاه: مصلحت نمی‌بینم قائم‌مقام در آذربایجان بماند. او را به خراسان می‌فرستیم.
عباس‌میرزا: [هیجان‌زده] بدون قائم‌مقام، انتظام مملکت آذربایجان مختل می‌شود... اگر اجازه دهید...
فتحعلی‌شاه: [مانع می‌شود] گفتید به رأی ما عمل می‌کنید! [مکث] میرزاابوالقاسم کاردان و باهوش است. اما نوکر خوبی نیست. [برمی‌خیزد ـ قدم می‌زند] ما با روس می‌جنگیم.

[توپ‌ها شلیک می‌شود]

چند مکان. چند زمان

ـ گذر سربازان و سواران ایرانی در جاده‌های خاکی و سپس حرکت عراده‌های توپ و تجهیزات نظامی.

ـ گروهی به دشواری شرنبل‌ها را از پشته‌ای بالا می‌کشند.

ـ با حرکتِ دست عباس‌میرزا، سواران ایرانی ولوله‌کنان در شیب تپه‌ای پایین می‌روند.

ـ گروهی دیگر از سربازان پیاده ایرانی در حالی که فریاد می‌کشند در دشت حرکت می‌کنند.

ـ آصف‌الدوله نخستین کسی است که به آب خروشان ارس می‌زند. به دنبال او دیگر سواران و سپس پیاده نظام از آب می‌گذرند.

[صدای شلیک توپ‌ها آنی قطع نمی‌شود]

ـ سواره نظام روس در دره‌ای سبز، نزدیک می‌شوند.

ـ پسکویچ روی نقشهٔ نظامی، که در آن خطوط کوه و رود مشخص شده، برای چند نظامی توضیحاتی می‌دهد.

ـ به فرمان افسری، توپ‌ها شلیک می‌شود.

ـ توپ‌های روسی در بالاترین نقطهٔ کوهستان، به طرف دشت سبز شلیک می‌شود.

ـ در چندین مکان از اثر شلیک توپ‌ها، سربازان ایران به خاک می‌افتند.

ـ تلاقی و برخورد دو گروه از سواران ایرانی به جنگ تن‌به‌تن می‌انجامد. گروهی از دو طرف کشته می‌شوند.

ـ روس‌ها پیش می‌آیند. توپ‌ها مکرر شلیک می‌شود. سربازان ایرانی به خاک می‌افتند.

ـ عباس‌میرزا فرمان عقب‌نشینی صادر می‌کند.

ـ آصف‌الدوله نخستین کسی است که از آب خروشان ارس ـ بر خلاف مسیر گذشته ـ

باز می‌گردد.

چند مکان. دشت. مشهد مقدس. حرم. چند کوچه

ـ قائم‌مقام، به پشت از درِ چوبی حرم حضرت رضا علیه‌السلام بیرون می‌آید. رخصت طلبیده و تعظیم می‌کند. اوراقی را زیرِ بغل دارد.

ـ فرخ‌خان کاشی (نوکر شخصی شاه) سوار بر اسب در دشت می‌تازد.

ـ قائم‌مقام از کوچه می‌گذرد. جلوی دکان نانوایی ازدحام است. بچه‌های گرسنه هیاهو می‌کنند.

ـ تنها تکه‌ای گوشت در دکان قصاب مانده است. مردم تجمع کرده‌اند.

ـ قائم‌مقام به بازارچه نزدیک می‌شود. مردم ژنده‌پوش و نحیف، کاسه به دست، پشتِ در خانه‌ای اعیانی صف کشیده‌اند.

ـ گاری‌ای که چند نعش را حمل می‌کند، از کوچه می‌گذرد.

ـ فرخ خان کاشی ــ پس از تعویض اسب ــ در دشت می‌تازد.

ـ قائم‌مقام از جلوی سقاخانه عبور می‌کند. سیمایش گرفته و اندوهگین است. سقای پیر و تشنه بر سکویی نشسته و به دشواری نفس می‌کشد.

ـ قائم‌مقام از بازارچهٔ مخروبه می‌گذرد. بیشترِ دکان‌ها تعطیل است. در حاشیهٔ دیوارها، عده‌ای بر خاک خوابیده‌اند.

ـ صحاف پیر با چهره‌ای بشاش جلوی قائم‌مقام برمی‌خیزد.

ـ فرخ خان کاشی سوار بر اسب می‌تازد. در مسافتی دور مناره‌های حرم حضرت رضا علیه‌السلام پیداست.

ـ صحاف شانهٔ قائم‌مقام را می‌بوسد. سپس کتابی را به قائم‌مقام می‌دهد. قائم‌مقام با شادمانی کتاب را وارسی می‌کند.

قائم‌مقام: این روزها کسبت رونقی ندارد.

صحاف: کسب ما همیشه بی‌رونق بوده. خلایق دردِ گرسنگی و بی‌نانی دارند... دل من به دیدنِ مثلِ شمایی خوش است.

قائم‌مقام سکه‌ای بر میز کار صحاف می‌گذارد.

صحاف: پول نمی‌گیرم آقا...همین که اجازه دادید کتابِ شما را صحافی کنم...

قائم‌مقام: [دست صحاف را عقب می‌زند] ناقابل است. جای تعارف ندارد. چه خبر میرزا؟

صحاف: حرف جنگ است و گرانی! بدبختی. سخن دهان به دهان می‌گردد، می‌گویند مدت‌هاست فقط عقب می‌نشینیم.

□

فرخ‌خان کاشی به شهر نزدیک می‌شود و از رهگذری سؤالی می‌کند. رهگذر جانبی را نشان می‌دهد.

□

صحاف، استکان چای را با دستِ لرزان جلوی قائم‌مقام می‌گذارد.

صحاف: می‌گویند بسقاویچ[1] نامی، از جبههٔ عثمانی به جبههٔ ایران آمده است. شهر و روستای ما لگدکوبِ خصمِ کافر شده، بچه‌های ایرانی گوشتِ جلوی لوله توپ اُرس شده‌اند ...

قائم‌مقام برمی‌خیزد. جلوی در می‌ایستد و گذر مردم را نگاه می‌کند. متأثر است.

---

۱. پسکوبیچ یا پاسکویچ، فاتح نبردهای بین ایران و روسیه در جنگ دوم.

صدای صحاف: می‌گویند روس‌ها بـه قـصدِ تسـخیر تـبریز حـرکت می‌کنند.

قائم‌مقام در دوردست، خورشید غروبگاهی را می‌نگرد.

کوچه و خانهٔ قائم‌مقام. شب

فرخ‌خان کاشی، پشت در ایستاده است. پیداست بی‌قرار است.

همسر قائم‌مقام بقچه در دست، واردِ اتاق می‌شود. قائم‌مقام، قلم و دوات و مقداری کاغذ و چند جلد کتاب را در خورجینی می‌گذارد.

همسر قائم‌مقام: این‌قدر عجله دارید که شبانه حرکت می‌کنید؟

قائم‌مقام: فـــرخ‌خان، قـــاصدِ شـــاه، یک نـفس تـا ایـنجا تـاخته ... بـی‌تردید امـر مـهمی است کـه قـبلهٔ عالم ...

همسر قائم‌مقام: می‌دانم ... قبلاً گفته‌اید! به کار و غیبت شما عادت دارم.

قائم‌مقام: همین که قرار بگیرم، ترتیبِ انتقالِ شما را خـواهـم داد.
بـرای قـاصد شـاه چـاشتی حـاضر کـن، بـه خـانه نمی‌آید.

دشت. تا سپیده‌دم

پرهیب دو سوار ـ قائم‌مقام و فـرخ‌خان ـ کـه در دشت مـی‌تازند. دور مـی‌شوند... خورشید طلوع می‌کند.

دشت سبز در حوالی قریهٔ ترکمانچای[1]

کمبل با سیمای متبسم ایستاده است. پشتِ سرِ او، چادری بزرگ برپاست که در رأس مثلثی است که در دو زاویهٔ دیگرش، دو چادر بزرگ‌تر به محاذات هم قرار دارد. در یک سو، روس‌ها، فاتح و مغرور ایستاده‌اند و ژنرال پسکوبیچ با سبیل خود بازی می‌کند و در سوی دیگر ایرانیان حضور دارند.

به جز قائم‌مقام فراهانی و عباس میرزا، میرزاابوالحسن‌خان ایلچی، محمدمیرزا، و اللهیارخان آصف‌الدوله در یک صف ایستاده‌اند. با اشارهٔ تعارف گونهٔ کمبل، ایرانیان و روس‌ها، از دو طرف به سوی چادر بزرگ حرکت می‌کنند.

صدای کمبل: [روی تصاویر] عالی‌جناب سرگوراوزلی - خرسندم به اطلاع برسانم اگر عهدنامهٔ گلستان، پس از جنگ‌های ایران و روسیه، مابینِ دو کشور و با وساطت و حضورِ جناب‌عالی به امضا رسید، برای امضای عهدنامهٔ صلح، موسوم به ترکمانچای، اینجانب به عنوان نمایندهٔ بریتانیای کبیر وساطت داشته باشم...

طرفین در دو سو می‌ایستند. بر میزی که در میانهٔ چادر است، علاوه بر اوراقِ عهدنامه، مقداری میوه و خربزه گذاشته شده است. کمبل با سیمای متبسم دو طرف را نگاه می‌کند. نگاهش بر قائم‌مقام می‌ماند. پیداست از پیروزی بر او خرسند است.

عباس‌میرزا غمگین به میرزاابوالحسن‌خان نگاه می‌کند که قلم را در دوات می‌زند؛ و آمادهٔ امضای اوراق است. قائم‌مقام برافروخته، سر به زیر می‌اندازد.

صدای کمبل: [ادامه] شاه که تبریز و پس از آن، تهران را در خطر می‌دید، سراسیمه، قائم‌مقام فراهانی را از مشهد به تهران خواند و سپس با اختیار کامل برای عقد صلح

---

۱. منطقه‌ای در آذربایجان شرقی فعلی، بین سراب و بستان‌آباد.

به آذربایجان فرستاد. روس‌ها، تبریز را به عنوان غرامت جنگی درخواست کردند، اما پایداری قائم‌مقام و سیاست او برای گفت‌وگو با روس‌ها، ستودنی بود.

همین که میرزاابوالحسن‌خان قرارداد را امضا می‌کند، عباس‌میرزا از چادر خارج می‌شود قائم‌مقام پس از لحظه‌ای به دنبالِ او می‌رود.

صدای کمبل: [ادامه] اگر اعلیحضرت پادشاه ایران، به جز قائم‌مقام، فرد دیگری را برای مذاکره برمی‌گزید، روس ها شرایط دشوارتری را به ملتِ ایران تحمیل می‌کردند و منافع بیشتری از این مصالحه می‌بردند... از مهم‌ترین مواد این عهدنامه، واگذاری هفده شهر آباد ایران به روسیه است . فصل ششم این عهدنامه، پادشاه ایران را که شیفتهٔ ثروت شخصی خویش است وادار می‌کند مبلغ بیست میلیون مناتِ‌نقره، به دولت روس بپردازد.

قائم‌مقام به عباس‌میرزا می‌پیوندد که از تپهٔ سبزی در مجاورت محلِ مذاکره بالا رفته و دور از جمع ایستاده است.

قائم‌مقام تعظیم می‌کند. چشم‌های شاهزاده پر از اشک است.

عباس‌میرزا: [بغض کرده] میرزا، شاهزاده‌ها هم می‌توانند گریه کنند؟

قائم‌مقام: اشک گاهی مرهم پشیمانی است، بگذارید ببارد.

کمبل از چادر بیرون می‌آید. در دوردست، قائم‌مقام فراهانی و عباس‌میرزا را می‌بیند. کمبل دست‌ها را می‌گشاید و نفسی عمیق می‌کشد. سپس چابک و سبک به طرفی حرکت می‌کند.

صدای کمبل: [ادامه]: طبق مواد هفتم و هشتمِ عهدنامه، طرفین ....

اتاق وزیرمختار انگلستان. شب

از شعلهٔ هیزمی که در بخاری دیواری می‌سوزد، محیطِ اتاقِ اشرافیِ کمبل، تاریک و روشن می‌شود. کمبل پشت میزکار خود نشسته و مشغول نگارش است.

صدای کمبل: [ادامه] کلیهٔ محاکماتِ اتباع روسیه در ایران، حتی در صورتِ ارتکاب جنایت، توسط نمایندگان امپراتوری روسیه، داوری و اعلام رأی می‌شود.[1] [مکث. بلند نفس می‌کشد] عالیجناب اوزلی، انگلستان به اهدافی که نتیجهٔ طبیعی این جنگ بود، رسید.

کمبل قلم را در دوات فرو برده و لحظه‌ای فکر می‌کند. برمی‌خیزد. قدم می‌زند و سرانجام جلوی بخاریِ دیواری می‌نشیند و به شعله‌های آتش نگاه می‌کند.

صدای کمبل: [ادامه] اما حقوق و امتیازات اتباع روسی در این قرارداد، خاصه مواد هفتم و هشتم آن، آن‌قدر وسوسه‌انگیز و با اهمیت است که نمایندگان اعلیحضرت پادشاه انگلستان برای تحصیلِ آن ، از هیچ اقدامی فروگذار نخواهند کرد[2]. ارادتمند شما ـ سرجان کمبل

---

۱. کاپیتولاسیون

۲. انگلیسی‌ها در زمان پادشاهی محمدشاه و پس از قتل قائم‌مقام و بعد ازفیصله یافتن اختلافی که بر اثر بازداشت یکی از افراد سفارت پیش آمده‌بود، عملاً مشمول مزایای«کاپیتولاسیون» شدند و آن را بعداً به طور رسمی در ماده ۱۲ عهدنامه پاریس-پس از تسلیم ایران در مناقشه هرات-گنجاندند.

ارگ[1] و اتاق عباس‌میرزا. آذربایجان. سپیده‌دم

قائم‌مقام فراهانی، سوار بر اسب به حیاط ارگ می‌آید. میرزا علی‌نقی ـ از منشیان ارگ ـ شتابان سلام گفته و از او می‌گذرد و به جانب اتاقی می‌رود.

روشنایی آفتاب از فراز هلالی شیشه‌ای دری بزرگ بر اتاق عباس‌میرزا تابیده است.

دو لاله روشن روی میز چوبی است. عباس‌میرزا روی کاغذهابه خواب رفته است.

□

میرزا علی‌نقی شتابان در کنار میرزاتقی می‌نشیند و تند سلام گفته و دفتر بزرگی را می‌گشاید.

میرزا علی‌نقی: باز هم دیرتر از میرزا ابوالقاسم رسیدم.

میرزاتقی می‌خواهد پاسخ بگوید که سایهٔ اندامِ قائم‌مقام بر اتاق می‌افتد. هر دو در سکوت برمی‌خیزند و سر به زیر می‌اندازند.

میرزاتقی: سلام علیکم.

قائم‌مقام: علیکم‌السلام [برافروخته به میرزا علی‌نقی] میرزاعلی‌نقی دیر می‌آیی و زود می‌روی. آن‌طورکه دیده‌ام، دفاتر را هم با بازیگوشی می‌نویسی!

میرزا علی‌نقی سر را بالا می‌گیرد که سخنی بگوید قائم‌مقام مانع می‌شود.

قائم‌مقام: لازم نیست بگویی، یا صفرای ابوی جوشیده و به جان والده افتاده و یا والده دچار بادِ نزله شده‌اند... [به تغییر لحن و به تشر] مواجب می‌گیری آقا، چرا از کار می‌دزدی؟
[به تقی] : میرزا تقی، صورت وضعیت رفت‌وآمد

---

۱. محل استقرار حکومتیان آذربایجان. بنایی با برجی بلند که کارخانه و انبار مهمات نیز در آن قرار داشته است.

مـیرزانـقی را مـی نـویسید و هـرصبحگاه بـه مـن می‌رسانید... به کارتان برسید.

میرزاتقی: به روی چشم.

قائم‌مقام از در خارج می‌شود. میرزا علی‌نقی با نفرت نگاهش می‌کند. قـائم‌مقام در چهارچوب در دور می‌شود.

میرزانقی: [به خشم] مردک پرافاده ، انگار با رعیتِ خود ...

میرزاتقی به جانب او دویده، گلوی میرزانقی راگرفته و او را به دیوار می‌کوبد.

میرزاتقی: [بـه خشـم] اگـر نگـویی غـلط گـفتم ، زبـانت را از حلقومت بیرون می‌کشم.

میرزانقی مقاومت می‌کند. آن دو بـه هـم مـی‌پیچند و لحظاتی بـا حـرارت کشـتی می‌گیرند. سرانجام تقی دست او را پیچانده و از پشت بر شانه و کتفش فشار می‌آورد.

میرزانقی: [مستأصل] غلط گفتم... ببخش... ببخش!

□

سایه قائم‌مقام بر عباس‌میرزا می‌افتد. لاله‌ها را خاموش می‌کند. عباس‌میرزا آرام دیده می‌گشاید، اما هراسان برمی‌خیزد.

عباس‌میرزا: [عذرخواه] میرزا دیر شده است؟

قائم‌مقام: خیر. به وقت است. صواب نبود با شما دیده‌بوسی نکرده بروم.

عباس میرزا پیش می‌آید. دست بر شانهٔ قـائم‌مقام مـی‌گذارد. سـپس هـمدیگر را در آغوش می‌گیرند. محمد میرزا [بعدها محمدشاه] در را می‌گشاید. تبسم می‌کند.

□

همراهان قائم‌مقام ـ چندسوار ـ در یک صف ایستاده‌اند. قائم‌مقام و عباس میرزا بـه مدخل ارگ نزدیک می‌شوند. دورتر کربلایی‌قربان که به باغبانی مشغول است، به دیدن

قائم‌مقام، قامت راست می‌کند.

□

میرزاتقی ـ فرزند کربلایی قربان ـ از پله‌های جلوی عمارت پایین می‌آید. نوشته‌هایی را زیر بغل دارد.

□

میرزا نقی در آستانه در می‌ایستد. محمد میرزاپشتِ سر عباس‌میرزا قدم می‌زند. فراش آینه و قرآن در دست، نزدیک می‌شود؛ دیگری دهانه اسب قائم‌مقام را نگاه می‌دارد.

عباس‌میرزا: [ادامه کلام] همین دیشب باز هم روس‌ها قاصد فرستاده بودند که در پرداخت غرامت تعلل شده است، [نگران] پی بهانه می‌گردند.

قائم‌مقام: تبریز در خطر است. روس بی‌تردید قصد اشغال آن را دارد.

عباس‌میرزا: اگر در پرداخت غرامت تعلل شود، مصیبت‌ها به سرمان می‌آید. میرزا، شما در کلام و استدلال بر شاه فائق می‌شوید!

قائم‌مقام: [می‌ایستد] انشاءالله در ادا و حصول به مقصود، کوتاهی نخواهم کرد.

مردان دیده‌بوسی می‌کنند. قائم‌مقام و همراهان از ارگ خارج می‌شوند.

دشت و کوهستان. چند مکان. چند زمان

قائم‌مقام و همراهان می‌تازند.

□

در اتراقگاه، قائم‌مقام نگران است و قدم می‌زند و گاه می‌نویسد.

☐

قائم‌مقام و همراهان به شهر نزدیک می‌شوند. سوادِ شهر در میانِ غبار و شکست نور پیداست.

عمارت و باغ نگارستان

در ایوان عمارت، مردی را به چوب و فلک بسته‌اند. قائم‌مقام به عمارت می‌رود.

فراش بی‌رحمانه مرد را چوب می‌زند.

مرد: [به استغاثه] ندارم لامذهب، ندارم. چرا می‌زنی؟

☐

دری در انتهای تالار گشوده می‌شود. همه تعظیم می‌کنند. فتحعلی‌شاه با جامه سلطنتی وارد می‌شود. ریشِ خود را با جواهر زینت داده است. عبدالله خان‌امین‌الدوله و فرخ‌خان کاشی و قاسم‌خان سرتیپ در یک طرف و قائم‌مقام در طرف دیگر می‌ایستند.

شاه به پنجره نزدیک می‌شود و منظرهٔ چوب و فلک را با خرسندی می‌نگرد. فراش با دیدنِ شاه ضربات را محکم‌تر فرود می‌آورد.

شاه: بر تخت مرمر[1] می‌نشینند.

با اشاره شاه، عبدالله‌خان جلو آمده و تعظیم می‌کند.

امین‌الدوله: میرزاابوالقاسم با پیغام مهمی از جانب نایب‌السلطنه روحی فداه آمده است.

فتحعلی‌شاه: بگوید.

قائم‌مقام: [ملفوفه‌ای را می‌گشاید] بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم...

---

۱. تخته سنگی که فتحعلی‌شاه، احکام خود را پس از نشستن (جلوس) بر آن صادر می‌کرده است.

پیشگاه مستطاب اعلیحضرت شاهنشاه جم جاه
قُوی قدرت قوی شوکت قویم دولت مظفر سپاه
ممالک پناه ...

□

میرغضب (فراش) خسته شده است. ترکه را به حالت تهدید تکان می‌دهد.

فراش: مردک خودت را خلاص کن!

مرد: ندارم [به تأکید] ندارم مسلمان.

فراش: تو تاجر بدحساب مالیات اعلیحضرت را ندهی، قبلهٔ عالم مواجب مرا از چه محلی بدهند؟ ها؟

مرد: هر چه داشتم دادم. به خدا ندارم، به پیغمبر ندارم، به امام ندارم...

فراش: آن‌قدر می‌زنم تا داشته باشی.

فتحعلی‌شاه شگفت‌زده و خشمگین برمی‌خیزد.

فتحعلی‌شاه: [فریاد می‌کشد] ده کرور تومان غرامت!؟ [می‌پرسد] جبرانِ بی‌لیاقتی سپاه را ما باید بکنیم؟... بسیار خوب، [به فریاد] اسب ما را زین کنید، خاک روسیه را به توبره می‌کشیم.
[جنب و جوش و همهمه در درباریان]

امین‌الدوله: وای به حالِ امپراتور روس! [به خشم به قائم‌مقام] چرا توقعات بی‌مورد، از ذات مبارک ملوکانه دارید؟

قائم‌مقام سکوت می‌کند. اما پیداست خشم خود را فرو خورده است.

فتحعلی‌شاه خنجر کوچکی را از پرِشال بیرون کشیده و قدم می‌زند. تلاش می‌کند خود را غضبناک نشان دهد.

فتحعلی‌شاه: این مردک از صبح چوب می‌خورد و حاضر نیست چند سکه بدهد؛ ما چگونه به زبان خوش ده کرور بدهیم؟

اندکی آرام شده، به قائم‌مقام نزدیک می‌شود.

فتحعلی‌شاه: میرزا، باز هم سکوت کرده‌اید و سخن نمی‌گویید؟!

قائم‌مقام: [تعظیم می‌کند] فدوی اهل قلم است و در این امور صلاحیت اظهار نظر ندارد![1]

فتحعلی‌شاه: [وحشت‌زده از تداعی سخن قائم‌مقام] اجازه نمی‌دهیم ...باید سخن بگویید.

قائم‌مقام: [بغض کرده]: اعلیحضرت! سرحدات خراب است. آذربایجان تشنه و گرسنه و مغشوش است. قشون شما پراکنده و منهزم شده‌اند؛ آنها را با وعده و وعید ساکت کرده‌ایم. گفته‌ایم و اطمینان داده‌ایم ملبوس و مواجب و سیورسات می‌رسد. از سوی دیگر لشکر جرارِ روس همچون شیری گرسنه در نزدیکیِ تبریز کمین نشسته است. غفلت شود، بهانه به دشمن داده‌ایم تا یورش بیاورند. ابتدا تبریز و سپس تهران!

فتحعلی‌شاه: [دستپاچه]: نمی‌توانید طوری رفع و رجوع کنید؟

قائم‌مقام: امر صلح که بی‌قاعده پیش نمی‌رود!

شاه قدم می‌زند و فکر می‌کند. امین‌الدوله و قاسم‌خان سرتیپ ، قائم‌مقام را نگاه می‌کنند که استوار و راست‌قامت ایستاده است.

---

۱. اشاره‌ای کنایه‌آمیز و تکراری به اظهارنظر دربارهٔ جنگ در صحنه(سکانس)دهم.

فتحعلی‌شاه: می‌دهیم! [بغض کرده] تا دینار آخر را می‌دهیم. [شاهانه] به شما منصب قائم‌مقامی داده‌ایم تا تشکیلات ولیعهد را اداره کنید. کمک کنید آذربایجان سامان بگیرد. به شما اختیار کامل می‌دهیم.

قائم‌مقام تعظیم می‌کند؛ و سپس به اشاره دستِ شاه از در بیرون می‌رود. قاسم‌خان سرتیپ با او همراه می‌شود.

□

فراش ــ عرق‌ریزان ــ ضربه‌ای دیگر به پای مرد ــ که خون از آن روان است ــ می‌زند.

مرد: می‌دهم ...دارم ...نزن!

فراش : حلال می‌کنی؟ به رضا می‌دهی؟

در پسزمینه، قائم‌مقام سوار بر اسب از باغ دور می‌شود.

مرد: [مکث ـ گریان]: رضا... حلال ...حلال

□

فتحعلی‌شاه، با سیمای ناراحت پشتِ پنجره ایستاده است. پاهای مرد را از فلک خارج می‌کنند. امین‌الدوله نزدیک می‌شود و تعظیم می‌کند.

امین‌الدوله: جانِ بی‌مقدارم فدای قبلهٔ عالم. عرضی دارم.

فتحعلی‌شاه: بگو امین‌الدوله.

امین‌الدوله: به عینه شاهد گستاخی و تکبر قائم‌مقام بودم. جسارت است اعلیحضرت نسبت به میرزا ابوالقاسم حلم و رأفت دارند، اما ...

فتحعلی‌شاه : می‌دانم ... قائم‌مقام نوکر خوبی نیست! اما لایق و

درستکار است.

امین‌الدوله: قائم‌مقام بلندپرواز و متکبر است. زبانم لال، آن طور که تشکیلات ولیعهد را قبضه کرده، لاشک ...

فتحعلی‌شاه: [بی‌حوصله قصد رفتن دارد.] مابه سعایت از او عادت کرده‌ایم [می رود] دریغ که نوکر خوبی نیست.

امین‌الدوله دور شدنِ فتحعلی‌شاه را نگاه می‌کند. با خشم تعظیم می‌کند.

باغ و عمارت لاله‌زار

میرزاتقی اوراقی را در بغل دارد. به سرعت به طرفِ عمارت می‌رود.

□

قائم‌مقام و تقی در باغ قدم می‌زنند.

[صدای قائم‌مقام: روس و انگلیس نوکر می‌خواهند].

قائم‌مقام: آنها توقع ندارند از اهل این ملک، کیاست و هوشمندی ببینند. بیشتر دوست دارند، همهٔ ملت ایران را قیاس از مفتخواره‌های دربار بگیرند... خوب باز هم سؤال داری؟

میرزاتقی: در باب عهدنامه خیر ...مطلبی خواندم در بابِ سفر هرات و بیماری ولایتعهد...

قائم‌مقام ناراحت و سربه‌زیر دور می‌شود. میرزاتقی پوزش‌خواه نزدیک می‌شود. قائم‌مقام به طرفِ اتاق می‌رود.

میرزاتقی: عذر گناه دارم، یادآوری تلخ ...

قائم‌مقام: خودم اصرار دارم همه چیز را بدانی ... بخوان و سؤال کن.

میرزاتقی: مطلبِ جنگِ هرات را در پرده نوشته بودید!

قائم‌مقام: به حکم شاه به خراسان می‌رفتیم. کامران‌میرزا، والی هرات بود. خراج نمی‌داد. شاه به نایب‌السلطنه حکم کرد او را گوشمالی دهد. چرخ شیطنت انگلیسی‌هابه راه افتاد. دوست نداشتند ما به سوی هرات برویم ... بیم داشتند تنها به سرکوبِ کامران‌میرزا اکتفا نشود. گمان می‌کردند ما نیتِ دیگری داریم؛ که ناگهانی نایب‌السلطنه ناخوش شد.

قائم‌مقام نوشته‌های تقی را گرفته در رف‌ها می‌گذارد. می‌نشیند و بر مخده تکیه می‌کند. تقی به دو زانوی ادب روبه‌روی قائم‌مقام می‌نشیند. کنجکاو است. قائم‌مقام به نقطه‌ای خیره مانده است.

میرزاتقی: برایم بگویید.

دشت (خراسان). گذشته. روز تا شب

در دوردست کاروانی حرکت می‌کند.

□

باد زوزه می‌کشد. سپاهیان مسلح ایران در باد و خاک پیش می‌روند. اسبان بی‌قرارند و هجوم خاک و دودلاخ، میدان دید را محدود کرده است . بوته‌های خشک با ضربه‌های باد روی زمین به رقص درآمده‌اند. قائم‌مقام فراهانی سروسیمای خود را در دستاری پوشانده است؛ اما در بندِ عباس‌میرزا است که به سختی سرفه می‌کند و پیداست بیمار است.

در انتهای کاروانِ نایب‌السلطنه و همراهان، دکتر مک‌نایل سوار بر اسب، ناراحت از

هجوم خاک و باد پیش می‌آید.

و در پشت سر او پیاده‌های مسلح .

☐

حرکت کاروان در چندین نما تا شب.

☐

آتشی از هیزم خشک - پرصدا - در جلوی چادر نایب‌السلطنه می‌سوزد.

در نمای دور، گُله به گُله، بوته‌های آتش افروخته‌اند. چادرهایی برپا شده و سربازان برای مراقبت و پاسبانی پراکنده‌اند.

قائم‌مقام سربه‌زیر و در اندیشه پیش می‌آید. چند سرباز که تکه نانی خشک را با گرمای آتش داغ می‌کنند، به احترام او عقب می‌روند.

قائم‌مقام انگار نمی‌بیند. فکور و نگران به چادر عباس‌میرزا نزدیک می‌شود؛ و پشت چادر لحظه‌ای می‌ایستد و به صدای سرفه‌های شدید و پیاپی عباس‌میرزا گوش می‌کند. سربازی را پیش می‌خواند.

قائم‌مقام: دکتر مک‌نایل را خبر کنید.

☐

قائم‌مقام وارد چادر می‌شود. محمدمیرزا [بعدهامحمدشاه] در کنار پدر نشسته و نگران است. قائم‌مقام تعظیم کرده و کنارِ بستر عباس‌میرزا می‌ایستد.

قائم‌مقام: کفشِ کهنه‌ای در بیابان غنیمت است! گفتم دکتر مک‌نایل را احضار کنند. هر چند که به مرهم و درمان او مشکوکم.

عباس‌میرزا: [لابه‌لای سرفه]: کسالت جزئی است ، برطرف می‌شود.

قائم‌مقام: [مهربانانه] :فدوی خیلی استدعا کرد سفرِ خراسان را

عقب بیندازید.

عباس‌میرزا: نمی‌توانستیم. [خندان به طعنه]: جان کمبل انگلیسی هم می‌خواست ما سفر را عقب بیندازیم.

قائم‌مقام: [خندان]: شاهزاده، نه برای رعایتِ حالِ من، به حرمتِ جدم صلوات‌الله علیه مرا با انگلیسی‌ها همرأی ندانید.

□

دکتر مک‌نایل با تعظیم کوچکی وارد چادر می‌شود. کیف دارو را می‌گشاید. ابتدا نبض و زیر پلک‌های عباس‌میرزا را نگاه می‌کند. سپس گردی را در پیاله می‌ریزد. نگاه قائم‌مقام تا لحظاتی بر کاسهٔ جوشانده می‌ماند. مک‌نایل خود، جوشانده را به عباس‌میرزا می‌خوراند.

قائم‌مقام ـ انگار کم‌طاقت ـ از چادر بیرون می‌رود.

همان. [ادامه]

کاروان همچون گذشته به دشواری در طوفان شن حرکت می‌کند. عباس‌میرزا را بر تخت روانی پیش می‌برند.

قائم‌مقام نگران اوست. محمدمیرزا در کنار پدر ـ پیاده ـ حرکت می‌کند.

روستای مزینان[1] شب [ادامه]

اتاقی است در یک خانهٔ روستایی . عباس‌میرزا در بستر بیماری است. قائم‌مقام دستمال نم‌زده را بر پیشانی او می‌گذارد. عباس‌میرزا دیده می‌گشاید. قائم‌مقام تبسم می‌کند. عباس‌میرزا دست بر دست او می‌گذارد.

---

۱. روستایی در مرکز منطقهٔ کویری خراسان.

قائم‌مقام: الحمدلله بهتر هستید.

عباس‌میرزا: میرزا، جان به سلامت نمی‌برم.

قائم‌مقام: این‌طور مگویید ... حتماً بهبود خواهید یافت.

عباس‌میرزا: ما هیچ‌وقت به هم دروغ نگفته‌ایم.

قائم‌مقام روی برمی‌گرداند. اشک در چشم‌هایش حلقه زده است.

عباس‌میرزا: آرزوی همهٔ عمرُم این بود که علیه انگلستان ... [دچار سرفه می‌شود].

قائم‌مقام: ما با همهٔ لشکریان تنها بودیم و انگلیسی‌ها اگر چه یکی دو نفر بیشتر نبودند، اما زیاد بودند. چون می‌دانستند و می‌دانند چه می‌خواهند. شاهزاده بهتر می‌دانند که آرزوی قلبی فدوی چیست، اما کار زیادی از من ساخته نیست. می‌بینم طبیبِ شاهزاده هم یک نفر انگلیسی است، چه کنم؟

عباس‌میرزا: من باور می‌کنم او به سوگندی که خورده است وفادار باشد.

قائم‌مقام: [سر به زیر می‌اندازد] و من می‌بینم که شاهزاده هرچه بیشتر دارو می‌خورند، کمتر بهبود می‌یابند. [برمی‌خیزد]

عباس‌میرزا: کجا می‌روید؟

قائم‌مقام: به سراغِ دکتر مک‌نایل.

روستا و کوچه. شب

دکتر مک‌نایل با لباس ایرانی در تاریکی شب و در ابتدای کوچه‌ای که به دشتِ باز

منتهی می‌شود، ایستاده و پیداست بی‌قرار است.

رهگذری نزدیک می‌شود. دکتر مک‌نایل در تاریکی پنهان می‌شود. لحظات دیگر، صدای تاختن اسب سواری که نزدیک می‌شود.

«جیمز فریزر» مأمور عالی‌رتبه انگلیسی ـ با لباسی ایرانی ـ از تاریکی بیرون می‌آید. از اسب پایین می‌جهد.

[فریزر: (دست می‌دهد) من جیمز فریزر هستم.]

[مک‌نایل: دکتر مک‌نایل. قرار بود همدیگر را ملاقات کنیم.]

آن دو در تاریکی دور می‌شوند.

□

فریزر و مک‌نایل به میدانگاهی روستا می‌رسند. مردم در رفت و آمدند. سپاهیان پراکنده و بی‌قرارند. جلوی در خانه‌ای، سپاهیانِ مراقب ایستاده‌اند. قائم‌مقام با دیدنِ فریزر و مک‌نایل به خانه باز می‌گردد.

[مک‌نایل: او قائم‌مقام است. بی‌علاقه نیست همین حالا در هرات باشد.]

[فریزر: با توجه به اخبارِ آن طرف بگویم، این لشکرکشی برای منافع انگلستان خطرناک است.]

[مک‌نایل: این نخستین باری است که آرزو می‌کنم بیمارم به سلامت از بستر برنخیزد.]

[فریزر: هیس! ممکن است در بین ایرانیان، کسی زبانِ ما را بداند!]

دشت (خراسان). روز

کاروان در حرکت است. عباس‌میرزا بر اسب نشسته، اما تعادل ندارد. مکرر سرفه

می‌کند. دانه‌های درشتِ عرق بر پیشانی‌اش نشسته. محمدمیرزا و قائم‌مقام در دو سوی او حرکت می‌کنند.

مک‌نایل و جیمز فریزر گفتگوکنان با کاروانِ نظامیِ عباس‌میرزا همراه شده‌اند.

اتراقگاه

سربازان و امرا در حالِ استراحت و صرف نان و خرما و ماست هستند. جیمز فریزر به قائم‌مقام که در تنهایی مشغول نوشتن است نزدیک می‌شود. او فارسی را به راحتی تکلم می‌کند. همین که می‌نشیند، سربازی پیالهٔ ماست و نان و کوزهٔ آب را جلوی او می‌گذارد.

جیمز فریزر: اجازه می‌دهید پیشِ شما بنشینم.

قائم‌مقام: [خندان] شما که نشسته‌اید!

جیمز فریزر: [به طعنه] مناسبات ایران؛ با دول اروپایی موقعیت ممتازی برای شما ایجاد کرده است. به گمانم پس از نزدیکی [به خنده] درگیری با روسیه، دوستیِ ایران با انگلستان اجتناب‌ناپذیر است.

قائم‌مقام: ما به این دوستی احترام می‌گذاریم، مشروط بر آن که منظور، سلطهٔ یک طرف به طرفِ دیگر نباشد!

فریزر: اصلاً چنین نیست! البته طبیعی است که یک انگلیسی باید در فکر منافع مملکت خودش باشد.

قائم‌مقام: [خندان] ماشاءالله هستید. کجای ایران بروم که با یکی مثل شما برخورد نکنم که زبان مادری مرا مثل خودم تکلم نکند؟

فریزر: [با تغییر لحن ـ جدی] شما به روس اجازهٔ تأسیس قنسولخانه داده‌اید.

قائم‌مقام: ما اجازه ندادیم. روس به قلدری این زهر را به پیکر ما تزریق کرد.

فریزر: دادن چنین امتیازی به انگلستان حکم پادزهر دارد.

قائم‌مقام: [به طعنه] اگر پادزهر شما، مرگ بیمار را تسریع نکند به آن عمل می‌کنیم. [قصد رفتن دارد]

فریزر: میرزا ... انگلستان روی دوستی با شما حساب می‌کند. آشکارا بگویم حمله ایران به هرات با منافع ما در تعارض است ... اگر شما دوستی ما را بپذیرید....

قائم‌مقام: بگذارید فکر کنم [با اشاره به نان] بفرمایید. مهمان را نباید زیاد گرسنه گذاشت ... از خلق و خوی ایرانی به دور است.

دورتر هیاهو می‌شود. عده‌ای در اطرافِ چادرِ شاهزاده می‌دوند. فراشی دوان دوان به قائم‌مقام نزدیک می‌شود.

فراش: [وحشت‌زده] نایب‌السلطنه سراغ شما را می‌گیرند.

قائم‌مقام عجولانه به طرفِ چادر می‌دود. فریزر تکه نان را در ماست انداخته و برمی‌خیزد.

□

قائم‌مقام وارد چادر می‌شود. مک‌نایل که به نایب‌السلطنه کمک کرده تا بنشیند، پیاله جوشانده را بر زمین می‌گذارد و برمی‌خیزد. قائم‌مقام بر بالین عباس‌میرزا زانو می‌زند. محمدمیرزا با سیمای ترسیده در کنار پدر می‌نشیند. عباس‌میرزا به سختی نفس می‌کشد.

سیمایش کبود است و دچار خفگی شده و کلمات را به سختی ادا می‌کند.

عباس‌میرزا: [دست قائم‌مقام را در دست می‌گیرد] میرزا ... دارم می‌میرم.

قائم‌مقام: آرام باشید.. [خطاب به جمع] زود اینجا را خلوت کنید.

همه به جز محمدمیرزا خارج می‌شوند.

قائم‌مقام : باید شما را به هوای آزاد ببرم...

عباس‌میرزا: [به سختی] نه میرزا ... راحتم بگذار ... فقط ... فقط قول بده محمدمیرزا را تنها نگذاری.

قائم‌مقام: ضرورتی ندارد بگویم ...خدمتگزارِ...

عباس‌میرزا: به من قول بده محمد را ولیعهد ایران کنی.

قائم‌مقام سکوت می‌کند.

عباس‌میرزا: به حرم رضوی بروید، قائم‌مقام سوگند بخورد که برای همیشه به محمد وفادار باشد و محمد در حضور امام شهید قسم بخورد، هرگز به قائم‌مقام پشت نکند و تیغ را بر او حرام کند.

قائم‌مقام: [دستپاچه] شما بهبود خواهید یافت.

عباس‌میرزا: [به دشواری و فریاد] میرزا!

قائم‌مقام: از اختیار من خارج است.

عباس‌میرزا: می‌توانی، قول بده، قول بده.

عباس میرزادست قائم‌مقام را می‌فشرد. سیمایش خیس از عرق و چشمانش به سرخی نشسته است. قائم‌مقام مردد مانده است.

عباس میرزا: میرزا! بگذارید آسوده بمیرم!

قائم‌مقام: [بغض کرده] همان خواهم کرد که شما می‌خواهید.

دست قائم‌مقام سست می‌شود. محمدمیرزا با دست سیمایش را می‌پوشاند.

حرم حضرت رضا علیه‌السلام

قائم‌مقام و محمدمیرزا پس از زیارت و بوسیدن حرم چند قدمی - به پشت - دور می‌شوند. روبه روی هم می‌ایستند.

در پسزمینه ، حرم حضرت رضا علیه‌السلام از تلألو شمع‌های بسیاری که روشن است، جلوهٔ زیبایی یافته است.

قائم‌مقام: به [محمد میرزا] ما به وعدهٔ آن بزرگوار عمل کردیم. سوگند خوردیم و حرف‌ها زدیم. اما نمی‌دانم در این پیشامد چه بگویم که همهٔ حقیقت باشد... نایب‌السلطنه عباس‌میرزا رحمة‌الله علیه با فداکاری‌هایی که در راه ایران کرد، مصداقِ آدم‌هایی است که برگ سبزی به گور می‌فرستند و تا قیام قیامت جاودان می‌مانند... ایران داغدار این مصیبت خواهد شد.

محمدمیرزا، قائم‌مقام را در آغوش می‌گیرد و می‌گرید. قائم‌مقام او را نوازش می‌کند.

قائم‌مقام: باید موقتاً انگلیسی‌ها را خوشحال کنیم. مصلحت نیست با کامران‌میرزا بجنگیم. ترتیبی می‌دهم که با مذاکره، موضوع حل شود. حسب قولی که داده‌ایم باید با سرعت به تهران برویم. عموهای شما حُسینعلی‌میرزا فرمانفرما و خاصه علی‌میرزا ظل‌السلطان، برای ولایتعهدی ، شاهنشاه

را تحت‌فشار قرار می‌دهند.

محمدمیرزا: همان می‌کنیم که رأی و تدبیر شماست.

قائم‌مقام: مانده‌ام چگونه به تعزیت اعلیحضرت برویم.

عمارت نگارستان

تالار شلوغ است. میهمانان دورتادور تالار ایستاده‌اند. پیشخدمتان و فراشان، حلوا و خرما تعارف می‌کنند. میهمانان خارجی، سرجان مک‌دونالد، کمبل و گروهی از درباریان، امین‌الدوله ،قائم‌مقام، محمدمیرزا، آصف‌الدوله، فرخ‌خان، قاسم‌خان سرتیپ، ظل‌السلطان ـ فرزند بزرگ شاه و عموی محمدمیرزا- ماتم‌زده در سکوت ایستاده‌اند.

فتحعلی‌شاه جامه‌ای سیاه بر تن کرده و برتخت نشسته است. از بیرون صدای گریه و شیون زنان شنیده می‌شود.

فتحعلی‌شاه: [با اندوه] یک چشممان اشکِ غم می‌بارد، یک چشممان اشک شوق. نمی‌دانیم به تعزیت ما آمده‌اید یا به تهنیت؟ [می‌گرید] اشک غم می‌باریم که فرزندمان رفت. فرزند جوان و شجاعم، عباس دلاورم ، اعلی‌الله مقامه [شیون زنان] هزار پسر هم داشته باشیم یکی از آنها عباس نمی‌شود.

ظل‌السلطان به خشم پابه‌پا می‌شود. امین‌الدوله نگاهش می‌کند.

فتحعلی‌شاه: می‌گوییم خون بباریم، نوکران ما می‌گویند چه جای خون گریستن است که عباس سلحشورِ ما دیگر زنده نخواهدشد. [شیون زنان]

مردان خاموشند. بغض امین‌الدوله می‌ترکد و با صدای بلند و نمایشی می‌گرید.

فتحعلی‌شاه: اشکِ شوق می‌باریم که فرزندانِ دلاور بسیار داریم

و حـــالا کـــه پـیر و بـیماریم ، رعـیت بـی‌پدر نمی‌ماند. [صدای شیون زنان شدت می‌گیرد] نخواستیم بدون انتخاب جانشین و ولایتعهد از دنیا بـرویم. [مکث - در جمعیت نگاه می‌گرداند] همه بدانند ما بنا به صلاحدید مملکت و تاج و تـخت، مـحمدمیرزای قـــاجار را بـــه عـنوان جـانشین خـود انـتخاب می‌کنیم.[1]

[نگاه ناباورانه بعضی]

فتحعلی‌شاه: میرزاابوالقاسم قائم‌مقام ، همچون گذشته پیشکار و وزیر اعظم نایب‌السلطنه خواهد بود. [برمی‌خیزد]: امیدواریم خداوند از انتخاب ما راضی باشد.

زن‌ها سکوت می‌کنند. شاه از تالار خارج می‌شود. ظل‌السلطان با رخسار برافروخته، پیش از دیگران از تالار بیرون می‌رود.

□

میهمانان در باغ پراکنده می‌شوند و با هم سخن می‌گویند. بعضی همراهی جسته و در حالی که گفت‌وگو می‌کنند، از مکان‌های مختلف باغ می‌گذرند. فراشان شاه از میهمانان پذیرایی می‌کنند. با نزدیک شدن به افرادِ مختلف، گفت‌وگوی آنها را می‌شنویم.

ظل‌السلطان: [خشمگین به امین‌الدوله]: به وعدهٔ شما و این که شاه مرا به ولایتعهدی انـتخاب مـی‌کند، از اصـفهان تـا تهران تاختم، حاصل این بود عبدالله‌خان!

امین‌الدوله: به محظورات توجه نکردید! ظل‌الله جز به علی‌خانِ

---

۱. یکی از مواد عهدنامه ترکمانچای بر ابقای ولایتعهدی در خـاندان عـباس مـیرزا تـصریح داشته است.

ظـل‌السـلطان، فـرزند کـبیر خـود، نـظر و عـنایت نداشتند، آریستوف روس پیغام داده‌بود بر اجـرای عهدنامه فی‌مابین. [کمبل و مک‌دونالد نزدیک می‌شوند. امین‌الدوله احترام می‌گذارد] باور کنید دلِ قبلهٔ عالم خون است.

ظل‌السلطان: [به خشم] روس غلط می‌کند در امور داخله مداخله می‌کند.

عبدالله‌خان: [بـه طـعنه ـ خندان] جـدی نگـیرید. چـرخ بـازیگر هزارنقش بازی می‌کند.

□

کمبل و مک‌دونالد باز می‌گردند. آن دو سکوت می‌کنند.

[کمبل : بـرای مـصالحهٔ مـحمدمیرزا بـا کـامران‌مـیرزا چـه می‌گویید سرجان؟]

[مک‌دونالد: گرفتن تاوان و پذیرش ظاهری پادشاه ایران، کمترین زیانی بود که ممکن بود به مابرسد ... و البته فوت نایب‌السلطنه بیشترین سود را داشت.]

کمبل می‌خندد. قائم‌مقام و محمدمیرزا از روبه‌رو نزدیک می‌شوند. کمبل چهره در هم می‌کشد.

□

محمدمیرزا: هر طور شما صلاح می‌دانید.

قائم‌مقام: ای کاش تنها این موضوع اسبابِ دلتنگی بود... البته عموهای شما، نمک خوردهٔ انگلیس و مدعی تاج و تخت هستند.

ظل‌السلطان بر سکویی نشسته است. قائم‌مقام و محمدمیرزا از او می‌گذرند. امین‌الدوله دوان دوان نزدیک می‌شود.

امین‌الدوله: بله عرض می‌کردم. اگر حکم سیاست و فشار روس نبود، پادشاه فرزندان رشید خود را رها نمی‌کرد که نوهٔ علیل خود را ولیعهد ایران کند. روس‌ها ولیعهد را تحمیل کردند، اما خدای نکرده، مگر انگلیس ساکت می‌نشیند!

امین‌الدوله، برای کمبل دست تکان می‌دهد. کمبل که دورتر با مک‌دونالد قدم می‌زند، برای او کلاه از سر برمی‌دارد.

□

[کمبل: سرجان مک‌دونالد عزیز، شما مثل همیشه عالی هستید!]

[مک دونالد: شم من می‌گوید، پسران شاه ساکت نخواهند نشست؛ و البته آنها با ما مهربان‌تر هستند؛ و کسی مثل قائم‌مقام در کنارِ آنها نیست که دشمنی با انگلستان را به ولیعهد تلقین کند.]

[کمبل: این همهٔ ماجرا نیست. من بیشتر دوست دارم با قائم‌مقام رو در رو باشم [به تاکید] و کاری کنم که او در برابرِ من و انگلستان زانو بزند.]

[مک دونالد: شما به شدت از او عصبانی هستید.]

[کمبل: او بسیار مغرور، مرموز و فکور است. او به ما بی‌اعتناست؛ و همین دلیل کافی است که بخواهم گردن او را بشکنم... و البته آن‌قدر صبر می‌کنم تا

زمان آن برسد.]

□

محمدمیرزا: [نگران می‌ایستد] پس چه باید کرد. این‌طور که شما از مشکلات گفتید...

قائم‌مقام: [سخن او را قطع می‌کند] نه، از حالا نباید ناامید باشید. به حول و قوه الهی، کارها درست می‌شود. ابتدا باید به سرعت به تبریز برویم. صلاح نیست آن خطه بی‌سرپرست بماند [روی برمی‌گرداند] بی‌تردید عالی‌جناب کمبل هم برای این سفر بی‌قرار است.

چند مکان در آذربایجان

برروی نماهای گوناگون، گفتارِ قائم‌مقام فراهانی را می‌شنویم.

ـ قائم‌مقام ، محمدمیرزا و گروهی از همراهان به شهر نزدیک می‌شوند. دورتر سرجان کمبل، حین سواری، مطلبی را می‌خواند.

ـ قائم‌مقام و همراهان از کوچه‌ها می‌گذرند. مردم در دوسوی کوچه ایستاده و نظاره می‌کنند.

ـ قائم‌مقام فراهانی بر سکویی در میدانگاهی ایستاده و برای مردمی که تجمع کرده‌اند سخنرانی می‌کند. محمدمیرزا و کمبل ناظر بر مردم ایستاده‌اند.

ـ قائم‌مقام فراهانی در اتاقی بزرگ بر کار منشیان نظارت می‌کند. پیکی با پیغامی سر می‌رسد.

ـ قائم‌مقام فراهانی، به همراهی محمدمیرزا از صفِ قشونِ نظامی بازدید می‌کنند.

ـ قائم‌مقام فراهانی بر عملیات ساختمان‌سازی نظارت می‌کند.

ـ قائم‌مقام فراهانی ـ در حال درس دادن ـ به گروهی از دانشجویان. میرزاتقی و میرزا

علی‌نقی حضور دارند.

ـ قائم‌مقام فراهانی ـ حین راه رفتن برای محمدمیرزا سخن می‌گوید. محمدمیرزا به دقت گوش سپرده است.

ـ کوچه‌ها و میدانِ نخستین نما ـ قائم‌مقام و چند فراش در کوچه‌ها پیش می‌آیند. دیوارها ساخته و با آب‌آهک، سفید شده است. در میدانگاهی، گلکاری و نظم مشهود است.

صدای قائم‌مقام: [روی تمام نماها] **شما جوانان که از این پس قرار است مصدر خدماتی باشید، بدانید که سال‌ها مملکت آذربایجان آشفته بود و کوس جنگ نواخته می‌شد. عمارات ویران و اراضی بایر شد. قشون مضمحل و مالیه بی‌سروسامان شد. جنگ‌های پی‌درپی خانهٔ رعایا را از هر نعمتی تهی کرد... مردم، داغدار جوانانی بودند که در جنگ و مرض از دست داده‌اند.** [به تأکید] **ولی‌نعمتِ ما همین مردم هستند. همین مردم ستم‌کشیده.** [شعارگونه]: **نظم و انتظام ایجاد می‌کنیم. قشون و مالیه را سامان می‌دهیم. اراضی را احیا می‌کنیم و ان‌شاءالله جز خدمت، خدمتی که مایهٔ خشنودی خدا و خلق خدا باشد، هیچ نمی‌کنیم.** [به تأکید] **خدا نبخشد کسی را که این مردم را ببیند و نوکریِ اجانب بکند.**

باغ و عمارت لاله‌زار.

گنجشک‌ها ولوله کرده‌اند. باغ به گل نشسته‌است. تقی با سیمای خندان، اوراق در

بغل، جست‌وخیزکنان به طرفِ اتاق قائم‌مقام می‌رود. اتاقی محصور در بین درختان و در میانهٔ باغ. چند پلکان از هر سو اتاق را بالاتر از سطح زمین قرار داده است.

تقی جلوی در، کفش‌ها را بیرون آورده و وارد می شود. دست‌ها را چلیپا کرده و به حالتِ احترام می‌ایستد.

قائم‌مقام مشغول نوشتن است؛ و گویی توجهی به تقی ندارد. تقی در سکوت می‌ایستد.

قائم‌مقام: [سر را بالا می‌گیرد ـ خندان] وقتی می‌بینم کاری به لطف خداوند و همتِ من به سرانجام می‌رسد و خدمتی به ابنای وطن می‌شود، گویا درهای بهشت را به روی ما گشوده‌اند. [با دست اشاره می‌کند تقی بنشیند] عمری بود آرزو می‌کردم روزی در ایران، شاه و شاهزاده و پیشکار و وزیر و امیر، حقوق ثابت و مشخص داشته باشند... و خزانهٔ رعیت، به امانت، دستِ اربابِ حکم و فرمان باشد.

میرزاتقی: این را از زمان پیشکاریِ آذربایجان در اندیشه داشتید؟

قائم‌مقام: [بر می‌خیزد. نوشته‌های تقی را در تاقچه می‌گذارد. قدم می‌زند] مقدمات را از همان موقع فراهم کردیم. مانده بود تا مثل پتک بکوبیم و ولوله‌ای بشود که شاه به رحمت ایزدی رفت[1] و کار معلق ماند. تقی [شیفته] برایم بگویید.

---

۱. چهار ماه پس از آن که محمد میرزا به ولیعهدی انتخاب شد، فتحعلی‌شاه قاجار در ۱۹ جمادی‌الثانی ۱۲۵۰ وفات یافت.

قائم‌مقام به پنجره نزدیک می‌شود. عاملی باعث می‌شود که گنجشکان هیاهوکنان و دسته‌جمعی به پرواز درآیند.

[صدای توپی که شلیک می‌شود]

چند مکان. اصفهان

با صدای شلیک گلولهٔ توپی دیگر، کنگرهٔ دیواری فرو می‌ریزد.

مردم هراسان در کوچه‌ای می‌دوند و به دنبالِ آنان نخستین سوارانِ ظل‌السلطان هویدا می‌شوند.

مردم جلوی خانهٔ ظل‌السلطان ازدحام کرده‌اند. فراشان با ضربات چوب مردم را به عقب می‌رانند.

جنازهٔ فتحعلی‌شاه را ـ در حالی‌که چشمانِ او باز است ـ در تابوت چوبی می‌گذارند.

ظل‌السلطان حین قدم زدن نامه‌ای را انشا می‌کند. کاتبی می‌نویسد. پیکی دست به سینه ایستاده است.

ظل‌السلطان جلوی آینه می‌ایستد. در تلفیق تصویری، خود را با جامه و کلاه فتحعلی‌شاه می‌بیند.

ظل‌السلطان نامه را مهر کرده و به پیک می‌سپارد.

پیک از روی سی‌و سه‌پل، به تاخت دور می‌شود.

لحظاتی دیگر ظل‌السلطان و سپس سواران او از پل می‌گذرند.

ظل‌السلطان و سواران در دشت می‌تازند.

پیکِ ظل السلطان ـ به تنهایی ـ در دشت دور می‌شود.

چند کوچه در آذربایجان. غروب

پیک ظل‌السلطان در کوچه می‌تازد. باران به شدت می‌بارد.

پیک از رهگذری سؤالی می‌کند. رهگذر که قبایش را بر سر کشیده، جانبی را نشان می‌دهد.

خانه قائم‌مقام. شب

از پشت پنجره، باران پیداست. قائم‌مقام فراهانی به حالت نشسته، کنار لاله‌ای روشن در خواب است. نوشته‌های او در اطرافش پراکنده است. همسر قائم‌مقام به آرامی او را تکان می‌دهد.

آذرخشی اتاق را روشن می‌کند و پس از آن تندری می‌توفد. قائم‌مقام می‌نشیند.

سایه اندام پیک از پشتِ درهای مشبک منبت‌کاری شده پیداست.

قائم‌مقام به اتاقِ دیگر می‌رود. همسرش لاله را در تاقچه می‌گذارد. نور لاله بر آینهٔ زیبایی می‌تابد.

□

قائم‌مقام ملفوفه‌ای را که پیک آورده است، مطالعه می‌کند. پیک دست به سینه ایستاده است.

قائم‌مقام تبسم می‌کند.

قائم‌مقام: پس علی‌میرزا ظل‌السلطان عازم پایتخت است [به طعنه] تا به نام عادل‌شاه بر تخت بنشیند؟

پیک: جسارت است. لشکری سرتاپا مسلح به فرماندهی الله‌وردی‌خان هم آماده است تا در صورت حرکت نایب‌السلطنه به طرف تهران، به مصافِ ایشان بیاید.

قائم‌مقام: و البته منصب صدارت عظمی را به حقیر مرحمت فرموده‌اند.

پیک: از محتوای نامه بی‌اطلاعم.

قائم‌مقام: عجالتاً این همه لطف و مرحمتِ عادل‌شاه، مجال شکر نمی‌دهد و قدرت نطق نمی‌گذارد. پاسخ را کتباً می‌نویسم. [به پیک] راهِ دشواری را طی کرده‌اید، می‌گویم سیورسات و اتاقی راحت مهیا کنند، تا استراحت کنید.

قائم‌مقام از اتاق خارج می‌شود.

چندکوچه. آذربایجان. شب

ـ باران می‌بارد. قائم‌مقام فراهانی سوار بر اسب در کوچه‌های خلوت پیش می‌آید.

ـ پشت دری، کوبهٔ فلزی را چند بار می‌کوبد.

ـ ابتدا میرزاعلی‌نقی فراهانی و سپس میرزاتقی با چهره‌ای نگران از خانه بیرون می‌آیند.

قائم‌مقام: اعلیحضرت به رحمت ایزدی رفته است. علی‌خان ظل‌السلطان به طرفةالعینی خود را به تهران رسانده و به نام عادل‌شاه بر تخت نشسته است.

قائم‌مقام: [به تقی] فردا علی‌الطّلوع رجالِ شهر برای تعزیت گویی به نایب‌السلطنه [مکث] به اعلیحضرت آماده باشند. [به نقی] منشیان و حکومتیان پیش از طلوع، در ارگ اجتماع کنند. تعجیل کنید...از همین حالا!

قائم‌مقام دور می‌شود. تقی و نقی، تکه پارچه‌ای را بر سر و دوش کشیده در تاریکی کوچه ناپدید می‌شوند.

اتاق محمدمیرزا ـ اتاق شاه ـ شب

محمدمیرزا با جامهٔ خواب در اتاقِ سادهٔ خود ـ با شگفتی ـ به قائم‌مقام که خیس و

آب‌چکان است، نزدیک می‌شود. بیرون باران می‌بارد و در تابش آذرخشی، قائم‌مقام، سایهٔ اندام همسر محمدشاه ـ مهدعلیا ـ را در پشت پرده‌ای می‌بیند که ایستاده و استراق سمع می‌کند.

محمدمیرزا: [شگفت زده] چه می‌گویید میرزا؟

قائم‌مقام: [با آرامش] خداوند صبر عنایت کند، مصیبت عظماست ... [مکث ـ به تأکید]: اعلیحضرت!

□

مهدعلیا به خرسندی، خود را نزدیک‌تر می‌کند.

محمدمیرزا: اعلیحضرت؟ به ما می‌گویید اعلیحضرت؟ همین الان عمویمان در تهران به تخت نشسته است.

قائم‌مقام: عموی شما، تخت را غصب کرده است؛ از او پس خواهیم گرفت. [به تأکید] شما پادشاه ایران هستید [به طعنه به مهد علیا در پشت پرده] و همسر شاه، ملکهٔ مملکت ایران هستند.

□

مهدعلیا سر را بالا می‌گیرد. تبسم می‌کند. محظوظ است.

محمدمیرزا: [نگران] می‌ترسیم میرزا... مگر نمی‌گویید قشون جمع کرده [می‌نشیند] اصلاً از شاه شدن می‌گذریم، ما اهل جنگ نیستیم.

قائم‌مقام: نان و سرکه و گوشه‌نشینی جسم شما را ضعیف کرده است. حضرت‌عالی پادشاه ایران هستید [محکم]: فردا بعد از مراسم تعزیت بزرگان شهر، به طرفِ تهران می‌رویم.

چند مکان. چند زمان

کاروان محمدشاه در دشت پیش می‌رود. پیشاپیش کاروان، گروهی از فراشان با چماق‌های بلند، بالاپوش‌های سرخ و شلوارهای چین‌دار سپید حرکت می‌کنند.

دورتر، کجاوه‌های زنان بر قاطران است و سربازان مسلح در دو سوی کجاوه‌ها حرکت می‌کنند. قائم‌مقام با نقی گفت‌وگو می‌کند. کمبل سوار بر اسب می‌نویسد. قاسم‌خان سرتیپ و دیگر نظامیان در دو سوی کاروان حرکت می‌کنند.

☐

صدای کمبل: عالیجناب اوزلی ... به دلایل آشکار، تقاضای قائم‌مقام را برای استقراض پذیرفتم. او می‌خواست ولیعهد را به تهران ببرد و به سلطنت برساند؛ اما هیچکدام از اعیان آذربایجان حاضر نشدند به او وام بدهند. من این دوستی را مقدمه‌ای برای به زانو درآوردن قائم‌مقام می‌دانم. هر چند که این را نمی‌توانم پنهان کنم که از تکبر او عصبانی می‌شوم و شاید بهتر باشد صریح‌تر بگویم که از او بدم می‌آید.

این نامه را در شرایطی می‌نویسم که سوار بر اسب، و به عنوان همسفر شاه ـ و یا به قول ایرانیان در رکاب او ـ به طرف تهران می‌رویم و اعتراف می‌کنم که ترس شدیدی از بابت حملهٔ ظل‌السلطان در دل دارم؛ او قسم خورده است که تخت را رها نکند!

به اشارهٔ قائم‌مقام، میرزاعلی‌نقی از جلوی کمبل گذشته و به طرفِ او می‌رود.

کمبل: [ادامه] راستی! در میان خدمهٔ قائم‌مقام ، جوان

جسور و زیرکی است به نامِ میرزاعلی‌نقی فراهانی.
به گمان من،او در هوشمندی و جاه‌طلبی کمتر از
قائم‌مقام فراهانی نیست. فعلاً در حالِ ارتباط با او
هستم. عالی‌جناب، برای شما، لندن وانگلستان
عزیز دلتنگم. سرجان کمبل.

□

میرزاعلی نقی فراهانی و قائم‌مقام اندکی از جمع فاصله گرفته و گفت‌وگو می‌کنند.

قائم‌مقام: نامه‌ای نوشته‌ام برای اللـه‌وردی‌خان، سر دستهٔ عساکرِ ظل‌السلطان ... به تاخت می‌تازی، او را می‌یابی و نامه را فقط به وی می‌سپاری! اگر رأی موافق داشت، به ترتیبی که در نامه نوشته شده‌است عمل می‌کند!

میرزا علی‌نقی از صف جدا شده و به سرعت دور می‌شود. کمبل با شگفتی نگاه می‌کند.

□

کاروان در دشت غروبگاهی دور می‌شود.

□

کاروان ـ سپیده‌دم ـ در بیابان پیش می‌رود. روبه‌رو ـ و در بسیار دور ـ منطقهٔ کوهستانی پیداست.

□

کاروان در حرکت است. پیرمردی گوژ در کنار کجاوهٔ مهدعلیا ـ سوار براسب ـ حرکت می‌کند و با مهدعلیا که سیمای او پشت کجاوه پنهان است سخن می‌گوید.

کمبل به آصف‌الدوله نزدیک می‌شود.

کمبل: در فکر هستید آصف‌الدوله! [به خنده] ایرانیان عادت ندارند فکر کنند!

آصف‌الدوله: فی‌الواقع درست تشخیص دادید. خوف دارم از شبیخونِ علی‌شاهِ ظل‌السلطان.

کمبل: اوه... من فکر می‌کردم شما به تاجگذاری و افتخار صدراعظمی اعلیحضرت شاهنشاه ...

آصف‌الدوله: [شگفت زده] من؟

کمبل: بله ... چه کسی مناسب‌تر از شما هست. از یک طرف خویشاوند اعلیحضرت هستید و از طرفِ دیگر بسیار هوشمند.

آصف‌الدوله: [با اشاره به قائم‌مقام] دیگران دل و دین از اعلیحضرت برده‌اند. [با نفرت] مثل طاووس می‌خرامند و امر و نهی می‌کنند. هنوز خبری نشده همهٔ اوامر و احکام همایونی با انشای قائم‌مقام تحریر می‌شود... البته در واقع التفات قبلهٔ عالم بی‌دلیل نیست ...قائم‌مقام هم ادیب است و هم سیاس.

کمبل: [خندان] اینها... چه می‌گویید شما ... تعارف است. برای گرفتن مقام، داشتنِ برنامه و دوستانِ مناسب، بهتر از لیاقت و استحقاق و دانش به کار می‌آید... مثل همیشه روی دوستیِ من حساب کنید... با اجازه!

کمبل راه عوض می‌کند. آصف‌الدوله در بهت می‌ماند.

□

قائم‌مقام خود را به محمدشاه می‌رساند. شاه مبهوت و خاموش است.

قائم‌مقام: هنوز از بابت حملهٔ ظل‌السلطان نگرانید؟

محمدشاه: دلِ من می‌خواهد نگران خیلی چیزها باشد؛ از جمله حملهٔ ظل‌السلطان ... اما قلب من می‌گوید آرام باش. همان که مقدر است، می‌شود.

شاه سکوت می‌کند. قائم‌مقام او را تنها می‌گذارد.

پیرمرد گوژ: [به مهدعلیا در پس چادر] دشمن زیاد خواهید داشت. برای رفع چشم زخم نذری بکنید. کسانی هستند که می‌خواهند بین قبلهٔ عالم و علیامخدرهٔ عالی‌مقام فاصله بیندازند. ان‌شاءالله موفق نمی‌شوند.

مهدعلیا با سیمای نگران گوش سپرده است. از شکافِ بین چادر، تنها قائم‌مقام در زاویهٔ نگاه اوست.

□

شب، کاروانیان اتراق کرده‌اند. بوته‌های آتش می‌سوزد. قراولان در رفت و آمدند. صدای زوزه حیوانات شنیده می‌شود.

□

محمدشاه قدم می‌زند. قائم‌مقام فراهانی واردِ چادر می‌شود. پیش از آن که سخن بگوید، صدای تاختن سوارانی که نزدیک می‌شوند، او را به بیرون چادر می‌کشاند!

قائم‌مقام: [بازمی‌گردد] آسوده باشید. جای نگرانی نیست.

محمدشاه: من نگران نیستم.

محمدشاه می‌نشیند. قائم‌مقام فراهانی قدم می‌زند و گویی به صدای ضربه‌های سم اسبانی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند گوش می‌سپرد.

□

میرزاعلی‌نقی فراهانی و مردی سرتا پا مسلح (اللـه‌وردی‌خان) بـه چـادرها نـزدیک می‌شوند. قراولان آمادهٔ دفاع شده‌اند.

قائم‌مقام: دو سوارند. یکی از آن دو، میرزاعلی‌نقی و دیگری الله‌وردی‌خان است. همان که از طرف ظل‌السلطان به جنگ شما می‌آمد. حالا خود و سپاهِ تحتِ امرش امان می‌خواهند!

محمدشاه حیرت‌زده ایستاده است. سربازی در جـلوی چـادر مـی‌ایستد و لحـظه‌ای دیگـر الله‌وردی‌خان به چادر می‌آید و بی‌کلامی به خاک مـی‌افـتد و دست‌هـا را روی پـای مـحمدشاه می‌گذارد. محمدشاه نمی‌داند چه بگوید. با اشارهٔ قائم‌مقام، الله وردی‌خان را از چادر بیرون می‌برند.

محمدشاه: [به لحنی ستایش‌آمیز] انگـار شـطرنج بـازی مـی‌کنید. مهره‌ها را به وقت در خانهٔ مناسب می‌چینید.

قائم‌مقام با خرسندی، تعظیم کوچکی می‌کند. محمدشاه قدم می‌زند و سرانجام پشت به قائم‌مقام می‌ایستد.

محمدشاه: اگر ظل‌السلطان حیله کند چه؟ شاید الله‌وردی را از این طرف فرستاده باشد، اما خود و سپاهیان مطیع او در تهران منتظر ما باشد. اگر به هنگام تاجگذاری غفلتاً حمله کند چه؟

قائم‌مقام: مهتری گر به کام شیر دراست
شو خطرکن ز کام شیر بجوی

[زنبورک‌ها شلیک می‌شود.]

چند مکان. چند زمان. تهران

زنبورک‌ها شلیک می‌شود. شیپورچیانی که در دو سوی خیابان خاکی ایستاده‌اند، در

شیپورهای خود می‌دمند و سپس ـ ناشیانه ـ آهنگی شاد می‌نوازند. پشت سر شیپورچیان، مردم مشتاق برای دیدار شاه، اجتماع کرده‌اند.

فراشان، مانع نزدیک‌شدنِ مردم به شاه و همراهان می‌شوند. کودکان در لابه‌لای شاخه‌های درختان نشسته‌اند.

با صدای طبل و همراهی شیپورچیان، ابتدا گروهی از سواره‌نظام مسلح و پس از آنان، شتران که زنبورک‌ها را بر پشت دارند و شتربانان از جلوی مردم عبور می‌کنند. فراشان با کلاهخودهایی که با پرهای رنگارنگ تزیین شده و پهلوانان با اندام ورزیده ـ در حال انجام حرکات ورزشی ـ و گروهی ازپسران ـ در حال رقص ـ پیش می‌روند.

آن‌گاه شاه، که بر جامه‌اش جواهراتی دوخته شده و توسط نظامیان مراقبت می‌شود، به همراه قائم‌مقام از جلوی مردم می‌گذرند. محمدشاه با نگرانی جمعیت را زیر نظر دارد. گویی هر لحظه منتظر سوءقصد است.

گوسپندی ذبح می‌شود و درویشی اسپند دود می‌کند. سربازان مسلح در بین مردم در حرکتند. حتی عده‌ای در پشت‌بام‌ها به حالت مسلح و آمادهٔ حمله ایستاده‌اند. قائم‌مقام با آرامش بر اسب نشسته است.

عمارت و باغ نگارستان [ادامه]

محمدشاه و دیگر رجال، به تالار وارد می‌شوند. روی دیوارها، تصاویر نقاشی شده از چهرهٔ فتحعلی‌شاه دیده می‌شود. نقاش برای خوشامد شاه ریش او را پهن‌تر و بلندتر ترسیم کرده است. محمدشاه زیر نقاشی فتحعلی‌شاه می‌ایستد.

نگاه قائم‌مقام بر نقاشی عباس میرزا ـ ایستاده و دست بر قبضهٔ خنجر ـ می‌افتد.

مک‌دونالد، کمبل و دیگر مهمانان اروپایی با لباس‌های اروپایی در یک صف می‌ایستند. پشت سر انگلیسی‌ها، سه تصویر نقاشی شدهٔ مضحک از سرجان ملکم، سرگوراوزلی و جیمز موریه بر دیوار است و زیر هرکدام نام آنها نوشته شده است.

ظل‌السلطان با سیمای برافروخته در کنارِ امین‌الدوله ایستاده و نگاه از قائم‌مقام برنمی‌دارد که گویی برای اعمالِ شاه به او قوت می‌دهد.

کمبل ،با نشان دادن میرزاعلی‌نقی به مک‌دونالد، در گوش او نجوا می‌کند.

فراشی با شمشیر شاهی و دیگری با سپر کنده‌کاری شدهٔ کوچکی با قدم‌های کند به تالار می‌آیند. بعد از آنان، فراشی با سینی‌ای که تاجی کوچک در آن است، به طرف شاه می‌رود و تعظیم می‌کند. شاه با حرکاتی کُند و برآشفته تاج را برداشته و بر سر می‌گذارد. صدای موسیقی قطع می‌شود. میهمانان سکوت می‌کنند.

محمدشاه: [با صدایی لرزان]: مابه نام محمدشاه قاجار بر تخت سلطنت ایران می‌نشینیم. ما ان‌شاءالله، با عدالت سلطنت خواهیم کرد و جز به قوام ملک، نظام جیش و رفاه خلق و دوامِ عدل عمل نمی‌کنیم. نیت ما ان‌شاءالله این است که ایران را آبادان کنیم ... ما به عنوان پادشاه ایران، میرزاابوالقاسم فراهانی را به عنوان صدراعظم و [مکث با طمأنینه] شخص اول مملکت تعیین می‌کنیم.

میهمانان در سکوت جابه‌جا می‌شوند. قائم‌مقام با تبختر سر را بالا می‌گیرد و میهمانان به ویژه آصف‌الدوله، ظل‌السلطان و امین‌الدوله را که آثار خشم و نگرانی در نگاهشان پیداست، نگاه می‌کند.

باغ لاله‌زار

آفتاب درخشان ظهرگاهی چشمِ قائم‌مقام را ناراحت می‌کند. سر به زیر می‌اندازد. او و تقی در کنار هم، درباغ قدم می‌زنند. کربلایی قربان ـ پدر تقی ـ در پسزمینه به کار باغبانی و مراقبت از گل‌ها مشغول است.

میرزاتقی: [کنجکاو] ظل‌السلطان چطور؟

قائم‌مقام: دست و پا را جمع کرده بود. امان خواست و تقاضا کرده بود در مراسمِ تاجگذاری حضور داشته باشد... امین‌الدوله وعده کرده بود که با حمایتِ انگلستان او را پادشاه کند.

لحظه‌ای در سکوت قدم می‌زنند. قائم‌مقام می‌ایستد. شاخهٔ گل سرخی را در دست می‌گیرد.

قائم‌مقام: من به حق خود رسیدم ... این گل را من به ثمر رسانده بودم. اعتراف می‌کنم قدرت را دوست داشتم. می‌خواستم خدمتی کنم و این خدمت به نامِ من بماند. می‌دانستم رجلِ دلسوز و با کفایت کم داریم؛ می‌دانستم، خدمتگزاری مانند من کم است ... و حالا می‌گویم مثل شما، جوانِ کارآمد کم داریم. شما را هم اگر پرورش دادم، نیت داشتم.[1]
بچه‌هایی که برای تحصیل هندسه و تکمیل آدابِ نظام، به خارجه فرستادیم و امثالِ شما و میرزاعلی‌نقی ، روی هم در ایران، یک در صدهزار هم نمی‌شودا برای کار انتظام و آبادانی این مملکت، شماها لیاقت دارید که به دانش کامل و برای خدمت شایسته‌اید...

---

۱. «ازدورهٔ کودکی و جوانی امیرکبیر(میرزاتقی‌خان) اطلاعات درستی در دست نیست. همین قدر معلوم است که در دستگاه میرزاابوالقاسم (قائم‌مقام فراهانی) بزرگ شده و همان‌جا خواندن و نوشتن را فراگرفته است.» *لغت‌نامه* علی‌اکبر دهخدا، ماده الف، ص ۲۳۸، ستون دوم.

قائم‌مقام قدم تند می‌کند و می‌گذرد. میرزاتقی دور شدن او را نظاره می‌کند. به تدریج باغ در مسیر حرکت قائم‌مقام، خزان‌زده و لخت می‌شود، و سپس تاریکی.

چند کوچه و اتاق قائم‌مقام. شب

ماه می‌درخشد و باد به شدت می‌وزد و از وزشِ باد، شاخه‌های درختان ـ در محیطی هول‌آور ـ تکان می‌خورد.

میرزاعلی‌نقی سوار بر اسب ـ در حالی‌که فانوسی در دست دارد ـ و چهرهٔ خود را با دستاری پوشانده است از کوچه‌ها می‌گذرد و پیداست مراقب است دیده نشود.

بر سر چندراهی می‌ایستد. گرگی زوزه می‌کشد. باد به شدت می‌وزد.

□

باد، لت پنجره اتاق خوابِ قائم‌مقام را به هم می‌کوبد. قائم‌مقام از خواب می‌پرد. اوراقی پیش روی او ریخته است. نور شمعدان نیمی از اتاق را روشن کرده است.

می‌خواهد برخیزد که این بار باد، اوراق روی رف را در اتاق پراکنده می‌کند.

قائم‌مقام چهره در هم می‌برد، پیداست ناراحت است.

□

کوچه‌ای دیگر. میرزاعلی‌نقی فراهانی به تاخت نزدیک می‌شود. باد، برگ‌های ریختهٔ درختان را به جنبش در آورده است.

عکس ماه در آبِ مانده‌ای افتاده‌است. میرزاعلی‌نقی می‌گذرد و سمِ حیوان بر نقشِ ماه می‌خورد.

دورتر، درختی پیش پای او می‌افتد و اسبش رم می‌کند. گویی نمی‌خواهد پیشتر برود.

□

همسر قائم‌مقام لیوان شربت را از دست او می‌گیرد و کنار تنگِ بلور می‌گذارد. دستِ

قائم‌مقام آشکارا می‌لرزد.

همسر قائم‌مقام: بهتر شدید؟

قائم‌مقام: بهترم ... حتماً سردی کرده‌ام. [به همسرش نگاه می‌کند.] چه شده؟ می‌خواهی حرفی بزنی، سبک و سنگین می‌کنی؟ بگو، راحت باش!

همسر قائم‌مقام: شما را دوست دارم.

قائم‌مقام: این التفات یک طرفه نیست. حال من هم بی‌شباهت به مجنون نیست. عنانِ خود را می‌گیرم.

همسر قائم‌مقام: [می‌نشیند] قربانت گردم شما غرق کار و گرفتارید. تکیه‌تان به خدا و نگاهتان به جلوست، از زیر پا غافل مانده‌اید!

قائم‌مقام: [خندان]: باز هم تشویش بی‌دلیل.

□

میرزاعلی‌نقی فراهانی کنار دیواری عریض و بلند از اسب پایین می‌آید. اطراف را نگاه می‌کند و با احتیاط پیش می‌رود. پشت درِ بزرگِ کنسولگری انگلستان! پرچم و فانوسی در کنار هم قرار دارد. میرزاعلی‌نقی رخسار را با دقت می‌پوشاند و سپس طنابی را می‌کشد. صدای زنگی می‌آید و پس از لحظه‌ای در گشوده می‌شود.

□

همسر قائم‌مقام به حالت قهر پشت به قائم‌مقام می‌نشیند. قائم‌مقام از او دلجویی می‌کند.

قائم‌مقام: مرا ببخشید. وقت مناسبی برای مزاح نبود.

همسر قائم‌مقام: [نگران] زن‌ها شامه‌ای قوی دارند. خطر را بو می‌کشند. من زمزمه‌های داخل دربار را می‌شنوم. به کوچه و بازار که می‌روم، حرف‌ها را می‌شنوم. کر و

کور هم باشم، بی‌توجه به اقدامات قاسم‌خان سرتیپ نیستم.

قائم‌مقام: از او غافل نیستم. می‌خواهم عزلش کنم. مترصد موقعیتم.

همسر قائم‌مقام: آقا، مردم نگران شما هستند. حرف‌ها و توطئه‌های اطرافیان شاه، آنها را نگران کرده است. شاهزاده‌ها از شما زخم خورده‌اند و مثل قاسم‌خان را اجیر می‌کنند که به مردم اجحاف کند و بگوید حکم قائم‌مقام است. تهمت‌های ناروا به شما می‌زنند. آقا! [گریه می‌کند]

قائم‌مقام: [با آرامش] دلیلی برای نگرانی نیست. به‌زودی حریف را ناتوان می‌بینی. همه را خوب می‌شناسم. مثل همان یابوهایی هستند که پرمی‌خورند و کم می‌دوند! وقت کنند لگدی هم می‌پرانند. اصلاح مملکت کار می‌برد. فعلاً تیغی را که باید به روی اجانب بکشند [به خنده] به روی ما می‌کشند. [مکث] به لطف و مرحمت حضرت حق، یک‌تنه جلوی همه می‌ایستیم وان‌شاءالله مملکت را از لوث وجود بدخواهان پاک می‌کنیم. حالا بروید بخوابید. دیروقت است!

اتاقی در کنسولگری انگلستان. شب

میرزاعلی‌نقی فراهانی همچون کودکی دبستانی ـ مؤدب و دو زانو ـ برزمین نشسته

است. کمبل بر مبلی لمیده و نوشته‌هایی را می‌خواند.

مک‌دونالد با گیلاس نوشیدنی به اتاق می‌آید. میرزاعلی‌نقی برآشفته برمی‌خیزد و تعظیم می‌کند.

کمبل نوشته‌ها را به مک‌دونالد می‌دهد.

[کمبل: میرزاعلی‌نقی همه اتفاقاتِ دو هفتهٔ گذشته و اقدامات قائم‌مقام را با خطی زیبا نوشته و آورده است.]

[مک‌دونالد: [به نوشته‌ها نگاه می‌کند] دوستان ما یک به یک در دربار شناسایی و عزل می‌شوند. از دوست خود بخواهید، خیلی مراقب باشد که رسوا نشود[1] و البته مزد خوبی به او بدهید.]

مک‌دونالد دستی به شانهٔ میرزاعلی‌نقی فراهانی زده و از اتاق خارج می‌شود. کمبل دَر جعبه‌ای را می‌گشاید. سکه‌های طلا می‌درخشد.

ساختمان مخروبه. شب

سینی محتوی سکه و زیورآلات زنانهٔ طلا توسط میرزارحیم پیشخدمت حمل می‌شود.

در یک اتاق و در پس دیوار مهدعلیا نشسته و در اتاق دیگر، گروهی از مردان دربار، دور هم جمع شده‌اند.

فانوس‌هایی در چند گوشهٔ ساختمان گذاشته‌اند.

---

۱. «میرزاعلی‌نقی فراهانی، منشی قائم‌مقام و از عمال انگلیس بود و قائم‌مقام تا پایان عمر متوجه این قضیه نشد... وزیر مختار انگلیس در نامه‌ای می‌نویسد: «او بهترین جاسوس ما در دربار است.»

نقل از *امیرکبیر و ایران*، نوشتهٔ فریدون آدمیت.

خفاشان پروازکنان از فراز سَرِ مردان گذشته و از ساختمانِ بدون سقف خارج می‌شوند و باز می‌گردند. از بیرون صدای زوزهٔ شغالی مکرر شنیده می‌شود. ترس در چهرهٔ مردان نشسته، اما مهدعلیا با آرامش بر قالیچهٔ سرخ‌رنگ لمیده است. میرزارحیم سینی را در جمع مردان می‌گذارد و کنار می‌ایستد.

مهدعلیا: آقایان بدانند، آنچه میرزارحیم‌خان در این سینی جمع کرده است، باقیماندهٔ ثروت شاهزاده‌های قجر است که از چپاول قائم‌مقام در امان مانده...بی‌دریغ و در طبقِ اخلاص تقدیم می‌کنند تا بلکه سیورساتِ این جمع برای نابودی قائم‌مقام روبه‌راه شود. این کاری بوده‌است که از من می‌آمده، دیگر خود دانید.

امین‌الدوله: ملکه بیش از این می‌توانند التفات بفرمایند، که می‌فرمایند، بلاشک صحبت شخصی در ... حرمخانه ...

مهدعلیا: [حرف او را ناتمام می‌گذارد] چشم و گوش شاه مهر شده است. گوشه‌ای نشسته‌اند و تنها، به نام سلطنت می‌کنند. میرزاابوالقاسم قائم‌مقام علیه‌اللعنه هم، میدان را فراخ دیده و می‌تازد. امر مشتبه شده بر او، زبانم لال، همچون شاه حکم می‌راند؛ حتی به میرزانظرعلی حکیم‌باشی هم اجازه نمی‌دهد بی اذن او به ملاقات شاه برود؛ مگر نه میرزا؟

میرزانظرعلی: به حقیقت چنین است. امر طبابت که جای خود

دارد، سکه‌ای هم بخواهیم به کاسهٔ گدایی بیندازیم، بی اجازهٔ قائم‌مقام ممکن نیست.

آصف‌الدوله: جسارت است! نیمه‌شب است و هر کدام مبلغی جرأت و جسارت به خرج داده‌ایم که باز هم در این مکان مخوف جمع شده‌ایم، حرف‌های تکراری و بی‌حاصل نزنیم. قرارها را بگذاریم و متفرق شویم که والله از این مردک بعید نیست، فی‌الحال مراقبِ ما باشد.

میرزارحیم: اصل این است که قائم‌مقام مواجب شاهزاده‌ها را قطع کرده است. مواجب مرا به ثلث تغییر داده، نوکری اعلیحضرت را می‌کنیم، مواجب از صدراعظم می‌گیریم.

امین‌الدوله: ای آقایان عزیز. مشکلی بزرگتر هست ... من شرمسارِ عالی‌جنابان وزرای مختار انگلستان هستم... رفتاری با آنها دارد، کانه بیگانه‌اند!

آصف‌الدوله: چه بکنیم؟ این را بگویید.

مهدعلیا: همه با شاه در ارتباطیم. قولِ یک نفر خاصیت ندارد. تا او ما را از میدان بیرون نکرده، ما باید نزد اعلیحضرت در رسواکردن او متحدالقول باشیم.

امین‌الدوله: احسنت!

مهدعلیا: امین‌الدوله به وزیرمختار انگلیس سفارش می‌کنند شاه را از او بترساند. آصف‌الدوله به کار دیگر، قاسم‌خان به کار دیگر. وقتی متفق‌الرأی و هم‌قسم

باشیم به مقصود می‌رسیم.

میرزانظرعلی: همین دیروز وقتی قبلهٔ عالم را معاینه می‌کردم،

حکیم‌باشی عرض کردم اعلیحضرت، جسمِ مبارک بی‌نقص و عیب است؛ روان شریف معذب است! فرمودند از چه؟ دارویی تجویز کنید. عرض کردم دارو ندارد. باب تشویشِ خاطر را از پیشِ چشمِ مبارک دور کنید.

مهدعلیا: همین است. خاطر همایونی رامشوش کنید. به گوش مبارکشان برسانید اگر از ملکداری خسته و دلزده هستند، امور را به ملکه واگذار کنند! به میرزاابوالقاسم چه دخلی دارد که حاکم دربار باشد؟!

باغ لاله‌زار

باد می‌وزد. هوا خاکستری است. نور آفتاب پیدا و ناپیدا می‌شود. هوای باغ، همچون باغ پاییزی است! تارهای سپید مو در سر و ریش قائم‌مقام بیشتر شده و تقی جوان‌تر ـ و پخته‌تر شده‌است. در پسزمینه، مشهدی قربان، برگ‌های زرد درختان را جمع می‌کند و پشته‌ای می‌سازد.

میرزاتقی: [ادامهٔ کلام] به همه بی‌اعتنا بودید؟

قائم‌مقام: و هستم!

میرزاتقی: آنها ذهن شاه را مشوب می‌کردند.

قائم‌مقام: و می‌کنند. [مکث]: اما هیچ وقت آنها را به حساب نمی‌آورم. من آنچه را که درست تشخیص بدهم،

بی‌التفات به چپ و راست پیش می‌بردم و می‌برم.

میرزاتقی: این با سیاست نمی‌خواند.

قائم‌مقام : با راستی که می‌خواند.

میرزاتقی: [هیجان‌زده می‌پرسد]: هیچ وقت بیمناک نشدید...

ناگهان قائم‌مقام می‌ایستد.

[خیال]

روبه‌رو و در بین درختان، اسماعیل‌خان قراچه‌داغی را می‌بینند که دهنهٔ اسبی را در دست گرفته، نزدیک می‌شود.اسماعیل‌خان می‌ایستد و غاشیهٔ سرخ‌رنگی بر اسب می‌کشد.

[حال]

تقی با شگفتی، مسیر نگاهِ قائم‌مقام را تعقیب می‌کند. هیچ نمی‌بیند. بهت‌زده به قائم‌مقام نگاه می‌کند.

قائم‌مقام: [پاسخِ تقی ـ انگار با خود] چرا! آن روز که به دیدارِ شاه رفتم.

عمارت نگارستان. روز

قائم‌مقام در را می‌گشاید. تالار غرق نور است. قائم‌مقام شگفت‌زده نگاه می‌کند. در تالاری که محمدشاه، در آن تاجگذاری کرد، همهٔ چراغ‌ها، لاله‌ها و شمعدان‌ها روشن است.

مهدعلیا فالگوش ایستاده است. محمدشاه بر مبلی نشسته و بی‌اعتنا به قائم‌مقام مطلبی را می‌خواند. قائم‌مقام از بی‌توجهی شاه، ناراحت است.

محمدشاه: [بی آنکه قائم‌مقام را نگاه کند] قاصدی، سراغ شما فرستاده بودیم. حکماً صلاح ندیدید، زودتر تشریف بیاورید.

قائم‌مقام: [به خود مسلط ـ بی‌توجه به طعنهٔ شاه] اعلیحضرت را نگران می‌بینم.

شاه بی‌تفاوت برخاسته و قدم می‌زند.

محمدشاه: ما نگران نیستیم ... ما می‌ترسیم! [اطراف را نشان می‌دهد] نمی‌بینید! گفته‌ایم همهٔ چراغ‌های تالار را روشن کنند.

قائم‌مقام: چراغ را برای شب بگذارید. بفرمایید پرده‌ها را بردارند. بیرون روز است.

محمدشاه: [به گلایه]: نه میرزا... همه‌جا شب است. شب! و چه قدر سیاه!

قائم‌مقام: غم و اندوهِ هیچ شبی پایدار نمی‌ماند. همیشه صبحی روشن در پیش است.

محمدشاه: نه میرزا، نه! با که سخن بگوییم که از شما بد نگوید؟! از اهل حرم تا فراش و نوکر و نظامی و حکومتی و مردم کوچه و بازار؛ همه می‌گویند میرزاابوالقاسم فراهانی شاه مملکت است، نه ما.

قائم‌مقام: شما چه می‌گویید؟

محمدشاه: [به طعنه و تمسخر] خوب برای ما هم حقوق و مقرری تعیین کرده است. مواجب امنای دربار و اندرون را قطع کرده است. خزینه و دفینه را ملکِ طلق خود

کرده. نشان می‌دهد، عزل می‌کند. تنبیه می‌کند. [عصبانی] بسیار خوب، شاه است دیگر. این است که گفته‌ایم چراغ‌ها را روشن کنند، تا ما را بهتر ببینید.

قائم‌مقام: [به تدریج برافروخته می شود] چراغ دلتان همیشه روشن باد قبلهٔ عالم! جسارت است، بگذارید چراغِ ذهنتان را فدوی، روشن کند. [راه می‌رود] روزی که این حقیر مأموریت یافت به نظم و انتظام ملکت برسد، خدا می‌داند در کشور چه خبر بود! [به تأکید] به یاد نمی‌آورید؟ ظل‌السلطان خزانه را غارت کرده بود و دیناری در خزانه نداشتیم. جاسوسان خارجی تا خانهٔ کدخداهای دهات هم نفوذ کرده بودند. نوکرهای شاه، هرکدام زودتر از خواب بیدار می‌شدند، ادعای وزارت، بل پادشاهی داشتند. حتماً به یاد می‌آورید؟ خراسان خراب بود، آذربایجان خراب بود، کرمان و یزد و سیستان و دارالخلافه خراب، زمستان و سرما و قحط و غلا، ویرانی و ناامنی و بی‌انتظامی قشون...ازکدام بگویم که بهتر به یاد بیاورید؟ مثل ماکوی دستگاه شَعربافی، یک پایم به دارالخلافه بود و یک پایم به شرق و غربِ مملکت. زود زود می‌رفتم و جَلدجَلد برمی‌گشتم. رفتم و آمدم و دویدم و از خواب و خوراک و آرامش و زن و فرزندِ خود گذشتم تا کارِ

مملکت به حول و قوهٔ الهی نظام و قوام گرفت...
عملهٔ ظلم، آتش‌بازی کردند، ایستادم. مرد و مردانه
تاب آوردم، چون نیت خیر داشتم، چون دلم
می‌سوخت [مکث ـ به تأکید] خود بهتر می‌دانید قبلهٔ
عالم! اما می‌نشینند دور هم ـ مثل زن‌های بیکاره ـ و
می‌گویند فلانی چه‌کرد و چه‌کرد [بلند] چه‌کرده‌ام؟
می‌خواهم اسباب رفاهِ خلایق فراهم باشد.
می‌خواهم رعیت، شاکر درگاه خسروانی باشند.
می‌خواهم به سوگندی که در پیشگاه امام شهید در
ارض مقدس خورده‌ام، وفادار بمانم. می‌خواهم
پیمانی که با سردار دلاور، مرحوم عباس‌میرزای
غفران‌پناه داشته‌ام نگسلد. می‌خواهم همه کار کنند،
شاهزاده و گدا! آنها که آشوب می‌کنند و
اعلیحضرت را نسبت به من بدگمان می‌کنند، از
سفرهٔ رنگین و کباب تیهو و قرقاول و قدح‌های
افشرهٔ خوانِ اهل حرم است که هار شده‌اند. چه
می‌گویند؟ اگر نشان می‌خواهند، باید نوبتِ جنگ
برسد، حضرات جانفشانی کنند و به قدر و منزلتِ
خود، نشان و مواجب بگیرند. اینها بی‌کار و کسب و
بی‌خدمت از چه بابت، توقع مبالغ کلان دارند... اگر
اعلیحضرت کوتاه نیایند که جرأت نمی‌کنند یاوه
بگویند!

محمدشاه: [برافروخته] غرور شما را گرفته است. منم منم

می‌زنید. [می‌پرسد] چه کرده‌اید؟ از آنچه کـرده‌ایـد،
ما هم باید نشانی ببینیم!؟

قائم‌مقام: [یکه خورده] نمی‌بینید؟

محمدشاه: [روی برمی‌گرداند] ما فقط تاریکی مـی‌بینیم. تـاریکی محض.

قائم‌مقام جا می‌خورد. رخسارش برافروخته و عضلات چهره‌اش منقبض مـی‌شود. تعظیم می‌کند.

قائم‌مقام: [آرام] رخصت بدهید مرخص شوم.

محمدشاه پاسخ نمی‌دهد. قائم‌مقام ـ بـه طـرف در مـی‌رود. مـهدعلیا پشت سـتون جابه‌جا می‌شود.

قائم‌مقام جلوی در می‌ایستد. رو برمی‌گرداند.

قائم‌مقام: اعلیحضرت! بیرون از اینجا، مردمی هستند با نگاه آفـتابی و دل‌هـای گـرم، کـه تـفاوت شب و روز را می‌فهمند.

شاه رو برمی‌گرداند. قائم‌مقام به سرعت در را می‌گشاید. قاسم‌خان سرتیپ که پشتِ در فالگوش ایستاده بود، دستپاچه سر را بالا می‌گیرد. قائم‌مقام به خشم نگاهش می‌کند. قاسم‌خان کنار می‌کشد. قائم‌مقام با قدم‌های تند دور می‌شود. محمدشاه بر مبل می‌نشیند.

اتاق کار منشیان

قائم‌مقام وارد می‌شود. منشیان، هر یک دفاتری بزرگ در پیش‌رو دارند و مطالبی را یادداشت می‌کنند. میرزاتقی نوشته‌ای را برای قائم‌مقام می‌آورد. میرزاعلی‌نقی فراهانی در بند آن دو نفر است که دور می‌شوند. شتابزده، دفتر بزرگ را برداشته، به دنبال قائم‌مقام و تقی که گفت‌وگوکنان دور می‌شوند، می‌دود. پشتِ سر آنـان قـدم زده و گـوش‌ها را تـیز

می‌کند. قائم‌مقام رو برمی‌گرداند. میرزاعلی‌نقی دستپاچه می‌شود.

قائم‌مقام: چه شده میرزا؟

علی‌نقی: [دستپاچه] در حسابِ مالیاتِ خراسان، مبلغی ناچیز، با سیاهه نمی‌خواند، اهمیت ندهیم؟

قائم‌مقام: به خانه نمی‌روید تا مبلغ ناچیز را بیابید و شب به آسودگی بخوابید! دیگر چه؟

علی‌نقی: قاسم‌خان سرتیپ تقاضا کرده‌است، صد تومان...

قائم‌مقام: [عصبانی ـ سخن او را قطع می‌کند] قاسم‌خان سرتیپ از فردا رئیس قراولان دربار نیست. حکم عزل او را می‌نویسم. دیگر ...؟

علی‌نقی [هراسان]: هیچ.

قائم‌مقام: به کار خود برسید.

قائم‌مقام و تقی دور می‌شوند. علی‌نقی سراسیمه بازمی‌گردد.

کوچه و کنسولگری انگلستان.

میرزاعلی‌نقی فراهانی سوار بر اسب می‌تازد. پشت دیوار کنسولگری انگلستان لحظه‌ای می‌ایستد و اطراف را نگاه می‌کند. به سرعت از جلوی در می‌گذرد. کاغذی را از شکاف در، داخل می‌اندازد و طناب را می‌کشد، صدای زنگ شنیده می‌شود.

باغ و عمارت نگارستان .

کمبل سوار بر اسب و به سرعت به باغ نگارستان می‌آید. طوری نشان می‌دهد که گویی بسیار عجله دارد.

□

میرزارحیم به همراه کمبل به تالار وارد می‌شوند. شاه پشت پنجره و در آفتاب بر صندلی نشسته است. کمبل تعظیم می‌کند.

کمبل: اگر آنچه پیش‌آمده بسیار اهمیت نداشت! تقاضا نمی‌کردم صبح زود اعلیحضرت را ملاقات کنم.

محمدشاه: [آرام] حرف‌های شما را می‌شنویم.

کمبل با نارضایتی میرزارحیم را نگاه می‌کند! شاه با تکان دادن دست از میرزارحیم می‌خواهد که برود.

کمبل: [هراسان] اعلیحضرت! قطع نظر از مناسبات دوستانه، فی‌مابین دولتین ایران و انگلستان، دوستدار به عنوان یک مأمور سیاسی دلسوز، به اطلاع می‌رسانم، قائم‌مقام فراهانی، علیه شما قصد شورش نظامی دارد.

شاه: چه دلیلی برای گفتهٔ خود دارید؟

کمبل یک لحظه نیم‌رخ مهدعلیا را می‌بیند که در تالار حضور دارد.

کمبل: او می‌خواهد رئیس نظامیان دربار را عزل کند...ما این را از... چه می‌گویید شما؟... بله کسب اطلاع کرده‌ایم.

شاه: [بی‌تفاوت] شما انگلیسی‌ها... خیالاتی هستید!

کمبل: اعلیحضرت!... چندان خوشحال نخواهم بود، که بعد از وقوع حادثهٔ دلخراش سوءقصد، به صحت پیش‌بینی دوستدارِ خود گواهی دهید. [به طعنه] البته در صورتی‌که توفیق ملاقات مجدد حاصل شود.

شاه فکر می‌کند. کمبل قدم می‌زند.

کمبل: نیمه‌شبی... و چه بسا همین امشب، افراد مسلح به فرمان او به کاخ حمله می‌کنند. عوامل او قبلاً همه چیز را مهیا کرده‌اند. اعلیحضرت دستگیر و متأسفانه زندانی خواهند شد... خیلی زود قائم‌مقام قدرت را قبضه خواهد کرد... او این کار را تمرین کرده است.

شاه: [عصبانی] می‌خواهیم تنها باشیم.

کمبل: هرطور میل شماست.

□

کمبل از اتاق خارج می‌شود... و لحظه‌ای دیگر شاه او را می‌بیند که در باغ دور می‌شود. مهدعلیا نزدیک می‌شود. شاه بی‌آن‌که رو برگرداند.

شاه: شما استراق سمع می‌کردید؟

مهدعلیا: چنین نیتی نداشتم.

شاه: احساس ناامنی می‌کنم.

مهدعلیا: می‌خواهید حکیم را خبر کنیم؟

شاه: [ناراحت] که چه کند؟ [مکث] کاش می‌توانستیم حرف را به اقتضای حال بگوییم. کاش می‌توانستیم بگوییم چطور می‌توانیم به انگلیسی‌ها اعتماد کنیم، آن وقت به او که ما را به خون‌دل پرورده و بر تخت نشانده است بی‌اعتماد باشیم، چرا باید او علیه ما توطئه و شورش کند؟

مهدعلیا: [نزدیک می‌شود] کسبِ قدرت، اعلیحضرت. قدرت! همه آن را دوست دارند. این مرد مزوّر شیاد

بی‌سوادِ ناسید نااهل که جای خود دارد.

مهدعلیا سکه‌ای را که در کف دست گرفته به شاه نشان می‌دهد.

مهدعلیا: این سکهٔ طلای اشرفی است که به تازگی ضرب شده است. مضمون آن چنین است: شاهنشه انبیا محمد [به شیطنت] همه می‌گویند مراد او، از محمد، فرزندِ خودش میرزامحمد است.

محمدشاه، سکه را در دست می‌گیرد و نگاه می‌کند. مهدعلیا بی‌صدا از تالار خارج می‌شود.

باغ لاله‌زار

ابر سیاه یک‌دست آسمان را پوشانده است. باد می‌وزد. میرزاتقی از میانِ درختانِ خشکِ باغ می‌گذرد.

پلکان را بالا می‌رود. قائم‌مقام را نگاه می‌کند که با سیمایی متبسم، قلم را در دوات می‌زند و می‌نویسد.

صدای قائم‌مقام: گاهی موقع نوشتن، حالی می‌آید...

□

قائم‌مقام و میرزاتقی در بین درختان قدم می‌زنند.

قائم‌مقام: [ادامه] آنوقت اگر مانعی نباشد، دلم می‌خواهد با همین قدِ خمیده به رقص بیایم و پایی بکوبم...

قائم‌مقام جلو می‌آید. میرزاتقی شیفته‌وار به دنبالش قدم برمی‌دارد. به سخنش گوش سپرده است.

قائم‌مقام: داشتم چیزی می‌نوشتم... با قلم تا اواسط صفحه راه آمدیم. آنجا قلم سرکشی کرد. عنان از دستم

گرفت [هیجان‌زده]: پیش افتاد... دیدم می‌خواهد طغیان کند. فرمان نمی‌برد. عنانش را محکم کشیدم که فغان نکند...

آذرخشی می‌درخشد و سپس تندری می‌توفد.

قائم‌مقام: این حرف‌ها را نمی‌گویم که ناامید شوی ...به تو امید دارم؛ تو روزی مصدر خدمات مهمی خواهی شد. چیزی اگر می‌گویم، حرف دل است. دلم گرفته است میرزاتقی. دنیا برایم زندان است. زندانِ اهل علم جز این نیست که مجاور جاهلان باشند... مثل منی که به کار اینها نمی‌آید... باید تا تیغ به رویم نکشیده‌اند، تا تیغم می‌برد دست از عمل برندارم.

باران می‌بارد. قائم‌مقام بی‌توجه در باران پیش می‌رود. تقی در حالی‌که از باران خیس شده هیجان‌زده سخن می‌گوید.

میرزاتقی: اعلیحضرت شما را دوست دارند. اگر بدخلقی کردند برای این است که ایشان را تحریک می‌کنند.

قائم‌مقام پاسخ نمی‌دهد. باران به شدت می‌بارد.

میرزاتقی: اعلیحضرت [مکث - اصلاح می‌کند]، مردم، خائن را از خادم باز می‌شناسند، بدخواهان موفق نخواهند شد.

قائم‌مقام: حال که بنای بی‌حرمتی شد، به همین اکتفا نمی‌شود... نه تقی، دیگر کافی است، برو، برو...دلم می‌خواهد تا قیامت زیر باران بایستم.

قائم‌مقام کلاه از سر برمی‌دارد و چشم‌ها را برهم می‌گذارد. باران، او را مـی‌شوید.[۱]
میرزاتقی در باغ دور می‌شود، در حالی‌که پیاپی برمی‌گردد و قائم‌مقام را نگاه می‌کند.

عمارت نگارستان. روز

باران می‌بارد. چند نظامی سوار براسب به عمارت نگارستان وارد می‌شوند.

☐

مهدعلیا در تالار می‌دود. درِ اتاقِ خواب شاه را با فریاد می‌گشاید. شاه وحشت‌زده در بستر می‌نشیند. مهدعلیا خود را نگران و وحشت‌زده می‌نمایاند.

مهدعلیا: اعلیحضرت ... اعلیحضرت! کاخ توسط نظامیان قائم‌مقام محاصره شده است.

شاه ـ ترسیده ـ در بستر می‌نشیند.

مهدعلیا: قائم‌مقام، قاسم‌خان را عزل کرده و سرهنگی از خویشان خود را به ریاست قوای نظامی منصوب کرده است.

محمدشاه ناباورانه نگاه می‌کند.

محمدشاه: الآن قاسم‌خان کجاست؟

مهدعلیا: نگران نباشید، در کاخ است! جسارت است، فدایی شما، خوشباوری قبلهٔ عالم را نداشت. ما منتظرِ اقدامِ او بودیم.

محمدشاه: شما؟

---

۱. «از متولی آستان(حضرت عبدالعظیم) نقل شده‌است: خواستم او(قائم‌مقام)را غسل دهم و کفن کنم.(غلامان کشیک‌خانه) نگذاشتند...»

نقل از کنفرانس یحیی دولت‌آبادی، دربارهٔ قائم‌مقام فراهانی

مهدعلیا: با من بیایید.

مهدعلیا راه می‌افتد. شاه بی‌کلامی به دنبالِ او حرکت می‌کند... از راهرو می‌گذرند.

□

مهدعلیا در اتاقی را می‌گشاید. قاسم‌خان سرتیپ، عبدالله‌خان امین‌الدوله، آصف‌الدوله، میرزانظرعلی حکیم‌باشی، اسماعیل‌خان قراچه‌داغی تعظیم می‌کنند. مهدعلیاپشتِ ستون می‌ایستد. محمدشاه شگفت‌زده نگاه می‌کند.

مهدعلیا: [محکم] آقایان بدانند، حسب‌الامر همایونی، رئیس جدید قراولان دربار، باید بلافاصله دستگیر و زندانی شود... اسماعیل‌خان به سراغ قائم‌مقام می‌رود و او را به تمهیدی به کاخ می‌آورد... چون بیم فتنه می‌رود، عساکر قاسم‌خان در راه‌ها مستقر شوند. [می‌پرسد] قبلهٔ عالم، آیا همهٔ اوامر به درستی ابلاغ شد؟

شاه بهت‌زده نگاه می‌کند. مردان همچنان تعظیم کرده ایستاده‌اند.

محمدشاه: [با صدایی ضعیف] دستخطی برای میرزاابوالقاسم قائم‌مقام می‌نویسیم. فی‌الفور به او برسانید.

محمدشاه از اتاق بیرون می‌رود.

عمارت و باغ لاله‌زار

میرزاتقی و میرزاعلی‌نقی در دو سوی در ایستاده‌اند. قائم‌مقام فراهانی از اتاق بیرون می‌آید.

□

کربلایی قربان از فاصله‌ای دور نزدیک می‌شود.

قائم‌مقام در باغ پیش می‌رود.

اسماعیل‌خان قراچه‌داغی در کنار اسب ایستاده و چون قائم‌مقام نزدیک می‌شود، غاشیهٔ سرخ‌رنگ را از اسب برمی‌دارد.

قائم‌مقام پا در رکاب می‌گذارد؛ کربلایی قربان پیش دویده و پای قائم‌مقام را می‌گیرد.

کربلایی قربان: آقا به قربانت بروم، کجا می‌روی؟

قائم‌مقام: چه شده پیرمرد؟

کربلایی‌قربان: نرو آقا.

قائم‌مقام: شاه احضار فرموده‌اند.

کربلایی قربان: برای شما خوابِ بدی دیده‌ام.

قائم‌مقام: ان‌شاءالله خیر است کربلایی... زود برمی‌گردم.

عنان برمی‌گرداند. تقی و نقی نزدیک می‌شوند. کربلایی‌قربان می‌گرید. قائم‌مقام تبسم می‌کندا

قائم‌مقام و اسماعیل بین دو ردیف درختان دور می‌شوند. گنجشک‌ها هیاهو به راه انداخته‌اند.

چند مکان در شهر و خانهٔ قائم‌مقام

مردم در گذرند. آنها که قائم‌مقام را می‌شناسند قصد نزدیک شدن دارند. نظامیانِ پراکنده در بین مردم، مانع می‌شوند. فروشندگان و دوره‌گردان به کسب روزی مشغول‌اند و متاع خود را با فریاد به مردم عرضه می‌کنند. گدایان و افلیجان پراکنده‌اند.

صدای همسرقائم‌مقام: [محزون]: این بار هم بدون خداحافظی می‌روید؟

صدای قائم‌مقام: گلایه نکنید. این‌بار که به پای خود نمی‌روم.

□

گروهی از محصلان نوجوان در صف‌های چند نفری از کوچه‌ای بیرون می‌آیند.

صدای همسرقائم‌مقام: اسماً همسر مایید و رسماً عقدکردهٔ کار... کار... کار... [می‌پرسد] پس کی به ما می‌رسید؟ کی به فرزندانِ خود می‌رسید؟

قائم‌مقام متوجه حرکات غیرطبیعی افراد قاسم‌خان در بین مردم می‌شود.

صدای قائم‌مقام: من بار سنگین ادارهٔ این کشور درهم ریخته و آشفته را یک‌تنه بر عهده گرفته‌ام. چطور می‌توانم بین فرزندانِ این خلقِ چشم‌انتظار، با بچه‌های خود فرق بگذارم؟ برای سعادت همه نگرانم.

صدای همسرقائم‌مقام: شما بی‌خود نگرانید! جسارت است. سید ضعیف، تنها و بی‌پشت و پناه و همراه، آخر چه می‌خواهید بکنید؟

صدای قائم‌مقام: انجام وظیفه [آرام‌تر] ادای تکلیف.

صدای همسرقائم‌مقام: نام چه؟ آوازه چه؟ گمانم به آن نیز بی‌التفات نیستید!

[مکث ـ سکوت]

صدای قائم‌مقام: انکار نمی‌کنم. کسی هست که نخواهد برگ سبزی به گور بفرستد؟

عمارت و باغ نگارستان [ادامه]

قائم‌مقام و پس از او، اسماعیل‌خان به عمارت نگارستان وارد می‌شوند.

اطراف باغ، در راه شنی و پشت درختچه‌ها و درختان، فراشان کمین کرده‌اند. همه مسلح هستند.

قائم‌مقام: اعلیحضرت کجا تشریف دارند؟

اسماعیل‌خان: [تعظیم می‌کند]: در عمارت سردر منتظرِ حضرت‌عالی هستند.

قائم‌مقام به طرف پلکان می‌رود ـ از محلی که بعد، کتابهای او را خواهند سوزاند، می‌گذرد ـ اسماعیل به دنبالِ او می‌رود.

□

قائم‌مقام پلکانی را بالا می‌رود. اسماعیل می‌ایستد. با اشارهٔ او، فراشِ پیری با قائم‌مقام همراه می‌شود.

آن سوی تالار، مهدعلیا دری را گشوده و از باریکهٔ بین در و ستون، قائم‌مقام را نگاه می‌کند.

□

قائم‌مقام درِ اتاقِ سردر را می‌گشاید و با کنجکاوی اطراف را نگاه می‌کند.

قائم‌مقام: [به فراش]: شاه کجا هستند؟

فراش پیر: فرموده‌اند منتظر بمانید... به زودی خواهم آمد.

فراش به سوی در می‌رود. قائم‌مقام به پنجره نزدیک می‌شود.

□

منظرهٔ باغ از نگاه مهدعلیا. رو برمی‌گرداند.

در اتاق دیگر، آصف‌الدوله، امین‌الدوله، قاسم‌خان و اسماعیل‌خان ایستاده‌اند.

مهدعلیا: [قدم می‌زند] آقایان هشیار باشند... خویشان و نمک خورده‌های او بسیارند. منهیان خبر آورده‌اند، در جوانان شهر، تحرکاتی هست. با بی‌رحمی هر صدایی را خاموش کنید... و بی‌درنگ سلاح قائم‌مقام، قلمدان و کاغذِ او را بگیرید که اگر خطی برای قبلهٔ عالم بنویسد، هر چه رشته‌ایم پنبه

می‌شود. [به تأکید و با نفرت] او نمی‌نویسد، سحر
می‌کند!

□

قائم‌مقام مطلبی را تندتند می‌نویسد، مرور کرده و تا می‌زند. قلمدان و کاغذ را در پرِشال می‌گذارد. برمی‌خیزد، جلوی پنجره می‌ایستد. خورشید غروبگاهی در کرانهٔ آسمان نشسته است.

قائم‌مقام، قاسم‌خان سرتیپ را می‌بیند که سوار بر اسب و با اقتدار در باغ دور می‌شود.

اسماعیل‌خان در را می‌گشاید. قائم‌مقام رو برمی‌گرداند.

اسماعیل‌خان: جسارت است ... اعلیحضرت فرمودند قلمدان و دوات میرزاابوالقاسم‌خان را به حضور ایشان ببرم.

قائم‌مقام: اعلیحضرت کجا تشریف دارند؟

اسماعیل‌خان سکوت می‌کند. قائم‌مقام قلمدان و دوات را از پرِ شال بیرون می‌آورد.

قائم‌مقام: از قرائن پیداست در اینجا محبوسم.

اسماعیل‌خان سکوت می‌کند. قلمدان را گرفته و از اتاق بیرون می‌رود. قائم‌مقام به طرف در می‌رود. در را از پشت قفل زده‌اند.

قائم‌مقام، کلاه از سر برمی‌دارد و جبه را از تن بیرون می‌کند. دراز می‌کشد و دو چشمِ نگران او به سقف دوخته می‌شود.

عمارت و باغ لاله‌زار

میرزاتقی سوار بر اسب در باغ می‌تازد. جلوی پلکانِ عمارت از اسب پایین می‌پرد و می‌دود.

□

میرزاتقی واردِ اتاق می‌شود. منشیان به دورِ او اجتماع می‌کنند. میرزاعلی‌نقی کنجکاوانه نزدیک می‌شود.

میرزاتقی: آقا را در اتاقی حبس کرده‌اند. همه نگرانند... جوانان می‌خواهند مسلح شوند.

منشیان با پرسش‌های گوناگون تقی را در میان می‌گیرند. میرزاعلی‌نقی با استفاده از فرصت به طرف در می‌رود.

□

میرزاعلی‌نقی سوار بر اسب تقی شده و به سرعت ـ برای رساندن اخبار به انگلیسی‌ها ـ دور می‌شود.

تقی از عمارت بیرون آمده و دور شدنِ میرزاعلی‌نقی را نظاره می‌کند.

عمارت. باغ. گرمخانه در عمارت نگارستان

فراش، بخشی از راه را با سرجان‌کمبل طی می‌کند و مکانی را به او نشان می‌دهد. کمبل به سرعت به شاه نزدیک می‌شود.

□

شاه در گرمخانه بر صندلی نشسته و عبایی ضخیم را روی پا انداخته است؛ افسرده و بیمار می‌نماید.

کمبل تعظیم می‌کند. نفس‌زنان و با احساس سخن می‌گوید.

کمبل: اعلیحضرت! اطلاع دارم که قرار است فتنه‌ای بشود؛ هر چند که «مردم از شنیدن خبر دستگیری قائم‌مقام بسیار خوشحال‌اند. مساجد پر از جمعیت است. همه شاه را دعا می‌کنند و به رسم ایرانی‌ها یکدیگر را در آغوش گرفته و می‌بوسند. به

سفارتخانه که می‌رفتم، چند تن از خویشان شما، رئیس دیوانخانه و عده‌ای از رجالِ شهر انتظار مرا می‌کشیدند. می‌دانستند به دیدار شما می‌آیم، از من خواستند استدعا کنم، اعلیحضرت، هرچه زودتر، این طاعون را به دار آویزند و جسدش را در میدانِ عمومی شهر آویزان کنند تا خویشان او که قصد فتنه دارند، به کلی ناامید شوند...»[۱]

محمدشاه: [معترض] دربارهٔ قائم‌مقام ما تصمیم می‌گیریم.

کمبل: [تعظیم می‌کند] جسارت است. ممکن است اعلیحضرت بفرمایند با او چه می‌کنند؟

محمدشاه: او را تبعید خواهیم کرد... به نقطه‌ای دور خواهیم فرستاد.

کمبل: تصمیم با اعلیحضرت است، اما تبعید برای قائم‌مقام مطلوب است.

محمدشاه: [عصبانی] ما تصمیم خواهیم گرفت.

کمبل: [تعظیم می‌کند] او فرصت می‌کند قوای خود را تجهیز کند و البته این‌بار اشتباه نخواهدکرد. اعلیحضرت بهتر می‌دانند که دوستدار ایشان تاکنون گزارشِ خلافِ واقع ...

محمدشاه: [با دست اشاره می‌کند] می‌خواهیم تنها باشیم.

---

۱. از گزارش ۲۱ ژوییه، کمبل به وزارت خارجه. نقل از اسناد وزارت خارجه انگلستان. برگرفته از کتابِ ***قربانیان استعمار در ایران***، جلد دوم.

کمبل مجدداً تعظیم کرده و به سرعت از گرمخانه خارج می‌شود.

□

فراش درِ اتاق قائم‌مقام را می‌گشاید. قائم‌مقام سر را بالا می‌گیرد. فراش تنگِ آب را جلوی قائم‌مقام می‌گذارد. قائم‌مقام چشم‌ها را برهم می‌گذارد که فراش به آسودگی از اتاق خارج شود. فراش پیر مستأصل ایستاده و پای رفتن ندارد.

□

محمدشاه در آستانهٔ تالار تاجگذاری می‌ایستد. چراغ‌ها خاموش است. محمدشاه قدم می‌زند؛ و به چهره‌های نقاشی شدهٔ فتحعلی‌شاه، اوزلی، موریه و مالکم نگاه می‌کند. صدایی می‌شنود. رویش را برمی‌گرداند.

خیال

قائم‌مقام فراهانی با طمأنینه و چهره‌ای خندان به شاه نزدیک می‌شود.

اشک روی سیمای افسردهٔ شاه می‌دود. [illegible]

[illegible]

حرم حضرت رضاعلیه‌السلام [گذشته]

محمدمیرزا [شاه] دست از پنجرهٔ ضریح برمی‌دارد، و در دست قائم‌مقام می‌گذارد. قائم‌مقام ـ پدرانه ـ او را در آغوش می‌گیرد.

ادامه تالار

محمدشاه با دو دست رخسارش را می‌پوشاند. شانه‌هایش می‌لرزد.

□

قائم‌مقام دیده می‌گشاید. فراش پیر که همچنان مردد مانده است جلو دویده و خود را روی پای قائم‌مقام می‌اندازد.

فراش پیر: [گریان] آقا... آقاجان... به قربان جدت! به من گفته‌اند، به شما غذا ندهم... آقا، آقا مرا عفو کنید.

پیرمرد به صدای بلند می‌گرید. قائم‌مقام او را نوازش می‌کند و چشمانش پر از اشک می‌شود.

□

محمدشاه در تالار راه می‌رود. به عکس‌ها نگاه می‌کند. تالار در تاریکی موضعی است.

صدای قائم‌مقام: بیرون از اینجا روز است. بفرمایید پرده‌ها را بردارند!

صدای شاه: نه میرزا... همه جا شب است. عجب شب سیاهی.

صدای قائم‌مقام: غم و اندوهِ هیچ شبی پایدار نمی‌ماند. همیشه صبحی روشن در پیش است.

شاه گوشهٔ پرده را کنار می‌زند. نور شدیدِ آفتاب، چشمِ او را آزار می‌دهد.

صدای قائم‌مقام: بیرون از اینجا، مردمی هستند با نگاه آفتابی و دل‌های گرم، که تفاوتِ شب و روز را می‌فهمند.

بازار و خیابان.

جنب‌وجوش در مردم. بعضی چون به جمعی می‌رسند سخنی می‌گویند. چهره‌ها دژم است. دکانداران تخته‌های جلوی دکان‌ها را جلوی درها می‌گذارند. عوامل قاسم‌خان در بین جمعیت می‌چرخند. مردم به یکدیگر می‌رسند و دسته‌های چند نفری تشکیل می‌دهند. بازار تعطیل می‌شود.

عمارت نگارستان و باغ [ادامه]

اسماعیل‌خان دو لتِ در را می‌گشاید و سایهٔ اندام تنومندش بر پیکر نحیف قائم‌مقام

می‌افتد. قائم‌مقام سر از سجده برمی‌دارد و سلامِ نماز را ادا می‌کند.

اسماعیل: اعلیحضرت، در حوضخانه به انتظار شما نشسته‌اند.

قائم‌مقام برمی‌خیزد. دستی به موی سر و ریش خود می‌کشد. کلاه بر سر گذاشته و شال می‌بندد. جبه را مرتب می‌کند و با عطر کوچکی که به همراه دارد، خود را معطر می‌کند. اسماعیل‌خان بی‌قرار است. قائم‌مقام با آرامش به طرفِ در می‌رود.

□

در ایوان طبقهٔ دوم، قائم‌مقام منظرهٔ شهر و پشت‌بام‌های کاهگلی را در دوردست می‌بیند.

بام و سرا و کوچه‌ها

جوانانی تفنگ در دست، از پشت بام‌ها به یکدیگر علامت می‌دهند.

□

عوامل قاسم‌خان در چند جای شهر سنگربندی می‌کنند.

□

مردم در کوچه‌ها به هم می‌پیوندند و به تدریج بر تعدادِ آنها افزوده می‌شود.

عمارت نگارستان و باغ [ادامه]

قائم‌مقام و اسماعیل‌خان از پلکان پایین می‌آیند. قائم‌مقام در حیاطِ عمارت نگارستان چشم می‌گرداند. فراشان و عوامل حکومتی پشت درختان و درختچه‌ها در کمین، رو پنهان کرده‌اند.

اسماعیل‌خان بی‌قرار است که قائم‌مقام زودتر از پلکان حوضخانه پایین برود. با دست او را هدایت می‌کند.

خیابان [ادامه]

مردم در خیابان اصلی (مسیر گذر شاه برای تاجگذاری) به طرفِ عمارت نگارستان می‌آیند. هر دم بر تعداد جمعیت افزوده می‌شود؛ از کوچه‌های فرعی، جوانانی باشور و هیجان نزدیک می‌شوند.

□

حوالی عمارتِ نگارستان، سربازان برای شلیک کردن به طرفِ مردم آماده می‌شوند.

حوضخانه

قائم‌مقام و به دنبالِ او اسماعیل‌خان از پله‌ها پایین می‌روند. راهروی طولانی حوضخانه را طی می‌کنند و از راهی پرپیچ می‌گذرند تا به قسمت اصلی حوضخانه می‌رسند.

قائم‌مقام می‌ایستد. اسماعیل از او فاصله می‌گیرد و چون قائم‌مقام رو برمی‌گرداند، اسماعیل را نمی‌بیند.

پشتِ ستون، اسماعیل، شال را از دورِ کمر می‌گشاید و دورِ دست می‌تاباند؛ آرام آرام به قائم‌مقام که پشت به او و بی‌توجه ایستاده نزدیک می‌شود.

قائم‌مقام به طرفِ حوض می‌رود. اسماعیل می‌ایستد. ماهی‌های سرخ و سیاه در آبِ حوض غوطه می‌خورند.

خیابان، کوچه‌ها و پشت بام‌ها

تفنگ‌های چخماقی شلیک می‌شود. مردم به هر سو می‌دوند. تیراندازان از پشت بام، شلیکِ نظامیان را پاسخ می‌دهند.

مردم، غافلگیر شده و از سوی سواران محاصره می‌شوند. با صدای شلیک گلوله‌ها، جوانان از پشت‌بام‌ها فرو می‌افتند. مردم در کوچه‌هامی‌دوند، اما از هر سو با عوامل

نظامی برخورد می‌کنند. جنگ با سلاح سرد و زورآزمایی تداوم می‌یابد.
گهگاه کُشته‌ای از دو سو بر خاک می‌غلتد.

عمارت لاله‌زار

سربازان مسلح به باغ لاله‌زار هجوم می‌برند. عده‌ای به اتاق منشیان می‌روند. به‌جز میرزاعلی‌نقی، بقیه گوشمالی می‌شوند!

سربازان به اتاق قائم‌مقام می‌روند و بادست‌هایی پر از نوشته‌های قائم‌مقام بیرون می‌آیند. میرزاتقی جلو می‌دود و به ضرب قنداق تفنگ سربازی به عقب پرتاب می‌شود.

کربلایی قربان با سیما و سر زخمی و خون‌آلود در گوشه‌ای نشسته و بر سر می‌زند.

حوضخانه. [ادامه]

اسماعیل در حالی‌که شال را دور دست تابانده، با چشمان دریده و سیمای غضب‌کرده به قائم‌مقام نزدیک می‌شود؛ و ناگهان جلو دویده و شال را دور گردنِ قائم‌مقام می‌اندازد. قائم‌مقام به چابکی جا خالی کرده و با مشت به سینهٔ اسماعیل می‌زند. اسماعیل چند قدمی عقب می‌رود. قائم‌مقام به چابکی دور و ناپیدا می‌شود.

لحظه‌ای دیگر قاسم‌خان از پشت ستون بیرون می‌آید و با کمک اسماعیل‌خان در حوضخانه ـ که نیمه‌تاریک و پر از ستون است ـ به دنبالِ قائم‌مقام می‌گردد.

قائم‌مقام از پشت ستون تاریکی، ناظر حرکت آنهاست. آن دو ناپیدا می‌شوند. قائم‌مقام با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کند.

قائم‌مقام غافلگیر می‌شود. قاسم‌خان و اسماعیل‌خان درست در پشتِ سر او هستند. قاسم‌خان به او می‌پیچد. اسماعیل تلاش می‌کند شال را به دورِ گردنِ قائم‌مقام بپیچد. شال از کمر قائم‌مقام گشوده شده و جبه‌اش برزمین می‌افتد. تلاش می‌کند خود را از چنگ دو مرد نجات دهد. فرار می‌کند. سکندری می‌خورد. دست‌هاو سیمایش خون‌آلود می‌شود.

باد در هواکش‌های سقف زوزه می‌کشد. ماهی‌ها به این طرف و آن طرف می‌روند. اسماعیل و قاسم‌خان از دو سو قائم‌مقام را محاصره می‌کنند. پیرمرد ناتوان و خسته از خود دفاع می‌کند. اسماعیل و قاسم، دست‌ها را بر دهان و بینی او می‌فشرند. و لحظه‌ای نمی‌گذرد که چشمان قائم‌مقام به طاق دوخته می‌شود![۱]

لاله‌زار [ادامه]

در هر گوشه‌ای، جوانی زخمی افتاده است. باد به شدت می‌وزد. درختان باغ به جنبش آمده‌اند. از اثر باد در اتاقِ قائم‌مقام، نوشته‌های باقیمانده از هجوم عوامل قاسم‌خان به پرواز در می‌آید!

باد نوشته‌های قائم‌مقام را درباغ به گردش در می‌آورد.

کوچه و خیابان [ادامه]

مردم به تیمار و درمان زخمی‌ها مشغول‌اند. باد، نوشته‌های قائم‌مقام را چون کبوتران سپیدبال بر فراز شهر به گردش در می‌آورد. مردم هیجان‌زده به دنبال نوشته‌ها می‌دوند، تا بلکه کاغذی به‌دست آورند.

کوچه‌ها، خیابان‌ها و پشت بام‌ها، پر از نوشته‌های قائم‌مقام فراهانی می‌شود.

دشت. مقبرهٔ حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام

خط افق سرخ‌رنگ است. بر فراز بقعه حضرت عبدالعظیم، پرچم سبزرنگ الله‌اکبر تکان می‌خورد.

۱ـ «قائم‌مقام، فردی با قامتی متوسط و خوش‌منظر بود. با صورتی نیکو، پیشانی گشاده و چشمهای گیرنده، مایل به کبودی و محاسن بلند.»

نقل از کنفرانس یحیی دولت‌آبادی. برگرفته از **منشآت** قائم‌مقام فراهانی

مردی از پیش و مردی از پس، اسبی سپید را هدایت می‌کنند. پیکر قائم‌مقام فراهانی ـ پیچیده در گلیمی مندرس ـ بر اسب است و از زیر گلیم، دستِ قائم‌مقام پیداست، با انگشتانی کشیده و استخوانی و رگه‌هایی از خون خشکیده بر دست و نگین عقیق انگشتری.

اسب و سوار شهید آن در دور دست و در قوس خورشید غروبگاهی به طرف حضرت عبدالعظیم هدایت می‌شود.

□

متولی پیر حضرت عبدالعظیم در را می‌گشاید. به اسب و سوار نزدیک می‌شود. می‌خواهد گلیم را کنار بزند و چهرهٔ متوفی را ببیند.

صدای مرد: دستور است که بی‌غسل و کفن، فی‌الحال دفن شود.

□

پیکر قائم‌مقام پیچیده در گلیم، به قعر گودالی می‌افتد. مردان، گودال را با خاک پر می‌کنند.

عمارت و باغ نگارستان [مکان و زمان صحنهٔ نخست]

آتش از هر سو زبانه می‌کشد. بر تعداد کسانی که به تماشای سوزاندن کتاب‌های قائم‌مقام آمده‌اند، افزوده شده است. فراشان نوشته‌ها را زیررورو می‌کنند تا بهتر بسوزد و آتش به گونه‌ای مهیب، کلمات و نوشته‌های قائم‌مقام را می‌بلعد.

محمدشاه در ایوان نشسته و نظارت می‌کند. مهدعلیا از پشت پنجره با نگرانی به سایه‌ای نگاه می‌کند که در پشتِ آتش پیش می‌آید. مردی به قامت قائم‌مقام فراهانی که همچون او قدم برمی‌دارد!

□

مهدعلیا: [وحشت‌زده به ندیمه] میرزا ابوالقاسم در باغ حضور دارد؟

ندیمه: [با آرامش] خیال کرده‌اید حتماً... پیش از نماز صبح، قائم‌مقام را در حضرت عبدالعظیم دفن کرده‌اند.

مهدعلیا با نگرانی جابه‌جا می‌شود؛ حال به جای قائم‌مقام فراهانی، میرزاتقی (امیرکبیر) را می‌بیند که نزدیک شده و برزمین چمباتمه می‌زند. کاغذی نیم‌سوخته را برمی‌دارد و می‌خواند. برمی‌خیزد. در پشت پنجرهٔ طبقهٔ دوم مهدعلیا را می‌بیند که بی‌شرمانه نگاهش می‌کند.[1]

میرزاتقی کاغذ نیم‌سوخته را در بین دیگر نوشته‌ها و اوراقی که از قائم‌مقام جمع کرده است، می‌گذارد و سپس با جدیّت از پلکان عمارت بالا می‌رود...[2] □

تمام. فروردین ۱۳۷۳

۱. یکی از عوامل مؤثر در قتل میرزاتقی‌خان امیرکبیر، مهدعلیا، همسر محمدشاه و مادر ناصرالدین‌شاه قاجار بوده است.

۲. سال‌ها بعد، میرزاتقی‌خان ـ به عنوان صدراعظم ایران ـ روند اصلاحات و اندیشه‌های مترقی قائم‌مقام فراهانی را پی می‌گیرد، هر چند که او نیز در شرایطی مشابه چون استاد خود قائم‌مقام فراهانی به قتل می‌رسد، اما ایران در تمام سال‌ها، از مردان ـ و زنانی ـ وطن‌پرست، فداکار و... تهی نبوده است.

منابع و مآخذ

افزایش نفوذ روس و انگلیس در ایران عصر قاجار، نوشتهٔ دکتر جواد شیخ‌الاسلامی، انتشارات مؤسسهٔ کیهان.

ایرانیان، السandro باوزانی، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، انتشارات روزبهان.

تاریخ اجتماعی ایران، تألیف مرتضی راوندی، اکثر مجلدات، انتشارات امیرکبیر، کسری، نگاه، روزبهان.

تاریخ ایران، تألیف رابرت گرنت واتسن، ترجمهٔ غ. وحید مازندرانی، کتاب‌های سیمرغ وابسته به امیرکبیر.

تاریخ ایران، تألیف سر پرسی سایکس، ترجمهٔ سیدمحمدتقی فخرداعی، جلددوم.

تاریخ ایران، از زمان باستان تا کنون، تألیف شش دانشمند و مورخ روس، ترجمهٔ کیخسرو کشاورزی، انتشارات پویش.

تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال آشتیانی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، انتشارات کتابخانهٔ خیام.

حقایق‌الاخبار ناصری، تألیف محمدجعفر خورموجی، به کوشش حسین خدیوجم، انتشارات نشر نی.

دایرةالمعارف فارسی، دکتر غلامحسین مصاحب.

سفرنامه بارون فیودورکورف، ترجمهٔ اسکندر ذبیحیان، انتشارات فکر روز.

صدراعظم‌های سلسله قاجاریه، تألیف پرویز افشاری، انتشارات وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران.

صدرالتواریخ، محمدحسن اعتمادالسلطنه، به کوشش محمد مشیری،

انتشارات روزبهان.

فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین.

قربانیان استعمار در ایران، نوشتهٔ ابوالفضل قاسمی، ج ۲، چ ۱، انتشارات رَز.

«کنفرانس یحیی دولت‌آبادی»، در مورد زندگی و مرگ قائم‌مقام فراهانی.

گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی تهران قدیم، جعفر شهیدی، ج ۱، چ ۱، انتشارات امیرکبیر.

لغت‌نامه فارسی، علی‌اکبر دهخدا.

منشآت قائم‌مقام فراهانی، به کوشش سیدبدرالدین یغمایی، انتشارات شرق.

و منابعی که به واسطه کتاب‌های دیگر به مطالب آن استناد شده، همچون *تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس*؛ *شرح حال رجال ایران*؛ *شرح زندگی من*؛ *خاطرات وزیر مختار*؛ *ناسخ‌التواریخ*؛ *سفرنامه درویل*؛ *میراث‌خوار استعمار*؛ و اسناد وزارت خارجه.

دفتر پژوهشهای فرهنگی منتشر کرده‌است

● مجموعهٔ متون سینمایی جهان

○ *ادیسن، و تولد سینما*. ترجمهٔ حمیدرضا منتظری؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۶۰ صفحه، ۱۹۸۰ ریال.

○ *پورتر، قصه‌گوی اول*. ترجمهٔ شیوا مهشیدفلاحی؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۶۰ صفحه؛ ۱۹۸۰ ریال.

○ *تصویر و سرشت دوربین*. ترجمهٔ مصطفی اسلامیه، چاپ اول: ۱۳۷۵؛ مصور؛ ۷۲ صفحه؛ ۲۳۰۰ ریال.

○ *دمیل، کاشف هالیوود*. ترجمهٔ فلورا بوغوس‌پور، مصطفی اسلامیه، الهام امیرکیانی؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۶۰ صفحه؛ ۱۹۸۰ ریال.

○ *سینما، روزهای آغازین*. ترجمهٔ زهرا برناک، شایا مهشیدفلاحی، شیوا مهشیدفلاحی؛ چاپ اول: ۱۳۷۵؛ مصور؛ ۱۰۸ صفحه؛ ۳۵۰۰ ریال.

○ *کیتن، صورت سنگی*. ترجمهٔ رحیم قاسمیان؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۱۹۲ صفحه؛ ۵۸۵۰ ریال.

○ *گریفیث، استاد بزرگ*. ترجمهٔ بیژن محمد؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۹۶ صفحه؛ ۲۸۵۰ ریال.

● مجموعهٔ منابع فرهنگی - سینمایی

○ *دربارهٔ فیلمنامه‌نویسی*. ادوارد دمیتریک؛ ترجمهٔ فریدون خامنه‌پور و محمد شهبا؛ چاپ اول: ۱۳۷۳؛ ۲۶۴ صفحه؛ ۶۹۰۰ ریال.

○ *فرهنگ فیلم‌های مستند سینمای ایران (از آغاز تا سال ۱۳۷۵)*. مسعود مهرابی؛ چاپ اول: ۱۳۷۵؛ ۶۲۴ صفحه؛ ۱۹۵۰۰ ریال.

○ *فیلمشناخت ایران (۱۳۴۰-۱۳۰۹)*. غلام حیدری، چاپ اول ۱۳۷۳؛ مصور؛ ۳۲۲ صفحه؛ ۶۷۰۰ ریال.

○ *فیلمشناخت ایران (۱۳۴۶-۱۳۴۱)*. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۳۷۶ صفحه؛ ۹۸۰۰ ریال.

○ *فیلمشناخت ایران (۱۳۶۵-۱۳۵۸)* جلد اول. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۱؛ مصور؛ ۵۰۸ صفحه؛ ۳۵۰۰ ریال.

○ *فیلمشناخت ایران (۱۳۶۹-۱۳۶۶)* جلد دوم. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۲؛ مصور؛ ۴۱۴ صفحه؛ ۲۹۰۰ ریال.

○ *فیلمشناخت ایران (۱۳۷۲-۱۳۷۰)*. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ مصور؛ ۴۱۳ صفحه؛ ۹۵۰۰ ریال.

○ *کتابشناسی سینما (۱۳۶۶-۱۳۵۸)*. فرخندهٔ سادات‌مرعشی؛ چاپ اول: ۱۳۶۸؛ ۵۱۸ صفحه؛ ۱۸۵۰ ریال.

○ *کتابشناسی سینما (۱۳۶۷)*. نوشتهٔ فرخندهٔ سادات‌مرعشی؛ چاپ اول: ۱۳۷۳؛ ۲۵۲ صفحه؛ ۴۵۰۰ ریال.

○ *کتابشناسی سینما (۱۳۶۸)*. نوشتهٔ فرخندهٔ سادات‌مرعشی؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ ۲۱۸ صفحه؛ ۴۵۰۰ ریال.

○ *کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی (۱۳۶۶-۱۳۵۸)*. شهرزاد خاشع؛ چاپ اول: ۱۳۶۸؛ ۲۱۶ صفحه؛ ۷۸۰ ریال.

○ ***کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی (۱۳۶۷)***. شهرزاد خاشع؛ چاپ اول: ۱۳۶۹؛ ۲۱۲ صفحه؛ ۸۶۰ ریال.

○ ***کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی (۱۳۶۸)***. شهرزاد خاشع؛ چاپ اول: ۱۳۷۳؛ ۱۷۲ صفحه؛ ۲۵۸۰ ریال.

○ ***کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی (۱۳۶۹)***. نگاشتهٔ شهرزاد خاشع؛ چاپ اول: ۱۳۷۳؛ ۱۶۴ صفحه، ۳۴۰۰ ریال.

○ ***کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی (۱۳۷۰)***. نگاشتهٔ شهرزاد خاشع؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ ۲۰۰ صفحه؛ ۳۹۰۰ ریال.

○ ***کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی (۱۳۷۲-۱۳۷۱)***. شهرزاد خاشع؛ چاپ اول: ۱۳۷۵؛ ۲۵۶ صفحه؛ ۷۶۰۰ ریال.

○ ***کلیدهای نویسندگی برای سینما، تئاتر و تلویزیون***. ترجمه و تألیف حیدرعلی عمرانی؛ چاپ اول: ۱۳۷۴؛ ۲۱۶ صفحه؛ ۴۹۰۰ ریال.

○ ***مضحک قلمی***. پرستون بلر؛ ترجمه و تنظیم نورالدین زرین کلک؛ چاپ دوم: ۱۳۷۵؛ مصور؛ ۷۲ صفحه، رحلی؛ ۱۱۰۰۰ ریال.

○ ***واژگان سینمایی***. ماندانا حاجیها، با همکاری لادن طاهری؛ چاپ اول: ۱۳۷۲؛ ۵۷۰۰ ریال. [نایاب]

● مجموعهٔ نقد و نظر در سینما

○ ***تراژدی سینمای کمدی ایران***. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۰؛ مصور؛ ۲۰۸ صفحه؛ ۱۳۵۰ ریال.

○ ***خاطرات و خطرات فیلمبرداران سینمای ایران***. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۶؛ ۵۶۸ صفحه؛ ۲۲۰۰۰ ریال.

○ ***زاویهٔ دید در سینمای ایران***. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۶۹؛ مصور؛ ۱۶۸ صفحه؛ ۸۵۰ ریال. [نایاب]

○ ***معرفی و نقد فیلم‌های علی حاتمی***. غلام حیدری؛ چاپ اول: ۱۳۷۵؛ مصور؛ ۵۲۸ صفحه؛ ۱۴۵۰۰ ریال.

○ ***نکاتی پیرامون اقتصاد سینمای ایران***. محمدمهدی دادگو؛ چاپ اول: ۱۳۷۰، ۲۴۴ صفحه؛ ۱۶۰۰ ریال.

● عکاسی

○ ***چگونه عکس ببینیم (هنرِ دیدن)***. دیوید فین؛ ترجمهٔ رعنا جوادی؛ چاپ اول: ۱۳۷۶؛ مصور؛ ۱۵۲ صفحه؛ ۹۵۰۰ ریال.

○ ***طراحی عکس***. ژاکلین دینین؛ ترجمهٔ رعنا جوادی؛ چاپ اول: ۱۳۷۵؛ مصور؛ ۶۲ صفحه؛ ۸۹۰۰ ریال.

○ ***عکسنامه***. صاحب امتیاز: دفتر پژوهشهای فرهنگی، مدیر مسئول اسماعیل عباسی؛ شورای سردبیری: بهمن جلالی و اسماعیل عباسی، شماره‌های اول، دوم و سوم، هر شماره ۱۲۰ صفحه، ۹۵۰۰ ریال.

○ ***گنج پیدا***. بهمن جلالی؛ چاپ اول: ۱۳۷۷؛ مصور، ۱۷۶ صفحه، ۹۵۰۰۰ ریال.

Cultural-Cinematographic Sources/21

Scenario/1

A Man For All Years

A Scenārio on Qā im Maqām Farāhāny

by: Mohsen Dāmādi



Cultural Research Bureau
Tehran 1377/1999

بها: ۵۳۰۰ ریال
شابک: ۰-۸۵-۶۲۶۹-۹۶۴
ISBN: 964-6269-85-0